

منوچهر جمالی

مولوی

و « معنای گم شونده »

بهمن = معنای گم شونده

معنایی که، همه صورتها میشود

چرا « عَدَم » ، در عرفان ،
همان « بهمن » یا « ارکه = بُن » هستی بود؟
بهمن = عَدَم = اصل آفریننده، نادیدنی و ناگرفتی
عدم = اَدَم = اَدو + دام = دو آفریننده باهم (جفت)

سپاس آن عدمی را که « هستِ ما » ، به ربود
ز « عشق آن عدم » ، آمد ، « جهان به وجود »

انسان، دریافتن بُنش، که « عدم » نام دارد، از نو، زاده میشود

گم شدن در گم شدن ، دین من است
« نیستی در هست » ، آئین من است...
من چرا گرد جهان گردم ؟ چو دوست
در « میان جان شیرین من » است

« دوست ما ، در میان جان ما، گمشده است »

چرا وجود ما، به «سیاست»، کاسته شده است؟
 چرا وجود ما، به «اقتصاد»، کاسته شده است؟
 چرا ما دیگر، «انسان همیشه آستن»، نیستیم؟
 چرا، ما «در همه دینهای نوری»، «بیدین» میشویم؟
 چرا ما در پیروی از «یک مکتب فلسفی»، «بی بینش» میشویم؟
 چرا، گدای پیا مبران و فلاسفه شده ایم؟
 و چرا از گدائی کردن، کام میبریم؟

«سیاست»، تلاش برای حل کردن «مسائل روز»، کسانیت که در ضمیرشان، «پیشینه تاریک هزاره ها را که با بُنشان آمیخته است» حمل میکنند. سیاست، مارا عادت میدهد که این مسائل روز را، از آن پیشینه تاریک هزاره ها و از بُنمان، بگسلیم، و دیده ما، عادت به دیدن «کف دریا، به سطح، به مسائل روز، به آنچه اکنون روی میدهد، به آنچه واقعیت دارد» میکند. درست در پس آن، پیشینه تاریک هزاران ساله که با «بُن آفریننده ما» یا «گنج نهفته ما» یا «جانِ جان ما» یا «معنای ما» آمیخته و آغشته است، به خاک فراموشی سپرده شده است. ولی «مسائل روز» را، که آگاه بود مارا تصرف کرده اند، وبام وشام بدان میپردازیم، بدون دریافتن آن پیشینه تاریک، که در ضمیرهای ما گمشده، و از آن، با اکراه و نفرت، روبرو میگردانیم و میگریزیم، نمیتوان حل کرد. این روند را مولوی، کاستن انسان، به یک صورت و افسرده شدن در یک صورت یا در یک خود «میداند، و در این کاهش است که انسان، از «سرچشمه جان و غنای وجودیش که در بُن است و باید از آن فوران کند»، بریده و گسسته میشود. هرانسانی، با «کاسته شدن به یک صورت و نقش و ظاهر»، وبا کاسته شدن به «خود سیاسی» یا «خود اقتصادی» یا «خود مذهبی» و «خود حزبی» و تثبیت در آن، نفرت و اکراه شدیدی، نسبت به بُن و غنای درونش، پیدا

میکند . از « کوزه تنگِ خود » ، به « فراخنای دریای بُن خود » رفتن ، همیشه احساس شدید « گمشدگی و عدم » میآورد . چرا ما ، نفرت از این « گمشده ها در ضمیر خود » داریم ؟ چون روی کردن به گمشده ها ، گمشدنِ درگمشده هاست ، و ما خود را در هجوم آوردنِ به مسائل روز ، و به سیاست ، در هجوم آوردن به « اکنون » و « واقعیت » ، از « گمشدگی » ، نجات میدهیم . ما از گمشدنِ در بُنِ خود است که ، میترسیم . « سیاست » ، میدان گریختن از « بُنِ گمشده ماست » . ما را « سیاسی میسازند » ، تا ما را از « خودِ اصیلمان » ، بیگانه سازند . واژه « بیگانه » ، در اصل « بی خانک bekhanak » بوده است ، که به معنای « بی چشمه » است . بُنِ ما ، چشمه ایست که از خودی خود ما میزهد و میتراود . روزی که بتوانیم این نفرت و اکراه را کنار بگذاریم ، خواهیم توانست ، ریشه مسائل روز خود را ، در همان « ضمیر گمشده خود » بیابیم ، و دریابیم که از همان « بُنِ گمشده » است که میتوان ، مسائل روز را فهمید و حل کرد .

ولی مولوی و فرهنگ اصیل ایران ، این گستاخی را داشتند که در بُنِ تاریخ خود ، گم شوند ؟ هر جستجو و آزمایشی ، گستاخی برای گم شدن ، گستاخی برای یافتن چشمه آب زندگی در درون تاریخ خود است . آنچه را ما « خود » ، و یا « هستی خود » ، و یا بطور کلی « هستی » مینامیم ، تثبیت شدن و یخ بستن و سفت شدن و انجماد در یک حالت است ، که نامش « خود آگاهی ، یا آگاهبود و روشنی » هست .

ما « روشنیم » ، هنگامی که سفت و منجمد و محکم و بدیهی و یقین مند هستیم . زمانی که ما این حالت را ترک کنیم ، بلافاصله ، احساس گم شدن میکنیم ، و از ترس ، به همان حالت پیشین ، باز میگردیم ، تا خود را از گمشدگی ، نجات بدهیم . ولی جستجو و آزمودن ، ملازمِ « خود-گمشوی » است . از این رو بود که « گمشدن در گمشدن » ، دین مولوی بود ، چون « دین » ، در فرهنگ اصیل ایران ، بینشی است که از بُنِ تاریخ و نادیدنی و ناگرفتی خود هر انسانی میزاید و میزهد و انبثاق می یابد » ، نه

آموزه های روشن و بدیهیاتی که ، به آن ، ایمان داریم . « دین » کاریزیست که در زیر زمین « خود آگاه و روشن ما » ، روانست و نادیدنیست ، و کسی نمیتواند به آن شهادت بدهد ، و بنام دین خود نزد اجتماع ، اعلام کند ، و برای یافتن این کاریز وجود ، باید « در تاریکیها رفت و دید و کاوید » . و این چنین دینیست که فرهنگ ، یعنی کاریز ما میباشد .

چرا مولوی « گمشدن » را « دین » خود میداند ؟ چرا ، « عدم » ، « هستی و خودروشن » مولوی را می رباید ؟ و از عشق به این عدم ، جهان جان ، از نو ، به وجود میآید ؟ چرا « عدم » که بهمن ، یا « بُن آفریننده و رستاخیزنده جهان » است ، معنای « نیستی و نیست » گرفت ؟ چرا ، « اصل آفریننده » ، بنام « عدم و نیستی » ، زشت و اکراه آمیز ساخته شد ؟

چرا انسان را از « چشمه بودن » ، از « خود میزان بودن » ، متنفر و گریزان ساخته اند ؟ چرا « خود ، چشمه شدن » ، « عدم » خوانده شد ؟ همانسان که سکولاریته ، که زمان گذرا ، وفانی ، و « خوشی گذرا » باشد ، منفور و مکروه و مبعوض ساخته شد . اکنون ، نیاز به گستاخی هست که گفته شود که سکولاریته یا زمان گذرا و خوشی گذرایش ، ارجمند است . « انسان ، در گذر ، می افزاید ، می گردد ، میرقصد ، دگرگون میشود » ، چنانکه ماه ، در کاستن ، هلال (هیل + آل = زهدان سیمرخ) ، و زهدان آفریننده جهان می گردد . اکنون نیاز به این گستاخی هست که گفته شود ، « عدم » ، چیزی جز « زهدان نو آفرین بُن خود انسان ها ، بُن آفریننده خود طبیعت و خود گیتی » نیست . ما به پیشوازی چنین « عدمی » ، یا چنین « زمان گذرائی » و « خوشی گذرائی » میرویم ؟ « گمشدن » ، جسارت برای همان اینهمانی یافتن ، با « بهمن » و یا « رسیدن به بُن زاینده خود » و « خود ، چشمه شدن و کاریز شدن و فرهنگ شدن » است ، که « دین انسان » است ، و چون دیدنی و گرفتنی نیست ، « نیست » شمرده میشود .

یکی از معانی « عدم » ، « کم گردیدن و فقیر شدن » است . ولی اصل معنای « فقیر » ، کاریز و فرهنگ است . « فقیر شدن » ،

ازنو، کاریز زاینده شدن ، ازنو سرچشمه شدن و اصالت یافتن است . « فقر » ، کند و کاوِ کاریز در درون تاریک خودِ انسان ، برای رسیدن به چشمه در بُن خودِ انسان است . انسان ، درون خود را می‌کند و می‌کاود و حفر و « فقر » میکند ، و در اینجا و آنجای زمینش ، « گمانه » میزند ، و در تاریکیهای ضمیرش می‌کاود ، نه برای آنکه خود را پوک و توخالی و تهی سازد ، بلکه برای آنکه چشمه ای که در او نهفته است ، فوران بزند . این ، گم شدن است که ، عدم شدن ، و فقیر شدن نامیده میشود .

آب حیوان بکش از چشمه ، بسوی دل خویش

زانک در خلقت جان ، بر مثلِ کاریزی

« گم » چیست ؟ و ما چه چیز را همیشه ، هنوز نایافته ، زود ، گم میکنیم ؟ آیا نطفه و تخم در تخمدان (= هیل، هیلان) ، گم نمیشود ، تا انسان ، پیدایش یابد ؟ آیا « تخم ، در کاشته شدن ، در زیر زمین ، گم نمیشود ، تا از خود ، بروید و درختی بشود که سربه آسمان بیفزارد ؟ گم ، با « گمان vimana » چه رابطه ای دارد ؟ پیشوند vi در - « ویمان viman یا گمان » ، همان - « بی » شده است که به معنای « بدون » است . چرا برای یافتن دوستی که در « میان ، گمشده است » باید در میان ، گم شد ، بی - خود « شد ؟ این دوست ما کیست که آمده است ، و درست در میان خود ما ، گم شده است ، و در ما کاریز = فرهنگ شده است ؟

پس این « میان ما » باید ، بخودی خودش در ما ، گم باشد ، که ما تا به حال ، بهترین دوستان ، یا چشمه و کاریز و فرهنگ خود را ندیده ایم ؟ این چیست که همیشه برغم صورت دادن به آن ، و برغم یافتن آن ، و برغم ایمان آوردن به آن ، و تلاش برای گرفتن آن ، ناگهان از میان انگشتان دست ما ، که چون چنگی به هم فشرده ایم ، می لغزد و در میرود ، و باز ، گم میشود ، ولی خارش از آن میماند که ما را به جستنش میانگزانند ؟ این ، همان « معنای هر چیزی ، و معنای زندگی ، و معنای جهان » ، یا « مانا » ، یا « بهمن » ، یا « مان - مان » یا « شیرابه » است ، که برغم « صورتدهی به خود ، به رغم « یافتن بینش به آن » ، باز ، گم

میشود . « بهمن » ، معنای (معنا ، معربِ مانا = مان = شیرابه
 میباشد) انسانست ، و « معنا » ، هنگامی « معنا میدهد » ، که «
 صورتی یا کلمه ای بیابد » ، ولی در هر صورتی و حرفی که می
 یابد ، این معنا ، این شیرابه ، نمیتواند افسرده و منجمد و سفت و
 خشکیده و تثبیت بشود ، ولی انسان ، میخواهد آن معنارا ، تصرف
 و اسیر و مُلکِ خود کند ، اینست که صورت و حرف را ، قفس و
 دام و زندان آن میسازد ، یا میکوشد معنای روان و آبکی را ،
 در صورت و حرف ، منجمد و خشک و سفت کند ، ولی آن معنا ،
 از آن صورت و حرف خشکیده و معین شده و تعریف شده و «
 روشن ساخته شده ، و از محکّمات ساخته شده » ، میگریزد ، و معنا
 ، در آن صورت و کلمه ، گم میشود ، و صورت و حرف ، «
 تابوت مرده ای » میشود که ما ، نعشش را بنام « حقیقت و معنا
 و غایت » ، به دوش میکشیم ، ولی « جانی » که در این مرده ،
 در تابوت صورت و حرف ، گم شده است ، انسان را از نو ، به
 جستجوی خود ، میانگیزد و میکشاند .

ای نفس کل ، « صورت مکن » ، وی عقل کل ، بشکن قلم

ای مرد طالب ، « کم طلب ، بر آب جو ، نقش قدم »

ای عاشق صافی روان ، رو صاف ، چون « آب روان »

کین آب صافی ، بی گره ، جان میفزاید دم به دم

از باد ، آب بی گره ، گرساعتی ، پوشد زره

بر آب جو ، تهمت منه ، کورا نه ترس است و نه غم

وز نقش ، بی نقشی ببین ، هر نقش را ، صد رنگ و بو

در برگ ، بی برگی نگر ، هر شاخ را ، باغ ارم

زان « صورت صورت گسل » ، کو « منبع جانست و دل »

تن ، ریخته از شرم او . بگریخته جان ، در حرم

معنا ، حقیقت ، بُن ، آب روان ، یا جوئیست که نمیتوان بر آن «

نقشی را ثابت و سفت کرد . « ارک یا ارکیا » که همان « بهمن »

است ، به معنای « جو » هست . جو ، در اصل ، « جوی = جوگ

= یوغ » بوده است ، که همان « اصل پیوند و عشق » باشد . ارک

که معنای دیگرش ، دژی درون دژی دیگرست ، همان « معنا یا

گنج نهفته یا جان جان « است ، که بُن انسان و آفرینندگی بطورکلی میباشد . این معنا و جان و حقیقت (= اشه = اشیر = شیر) ، آب روان است ، و همه صورتها و نقشها و حرفها ، فقط « گره و زره » هستند، که براین آب روان، پیدایش می یابند . صورتها، تموج آب هستند . در آن نقشها و صورتها و حرفها و امواج و فرازو فرودها ، باید این « روانی آب ، این معنای روان ، این حقیقت روان » را دید . اینها صورتی هستند که صورتشان را می‌گسلند .

معنی همی گوید مکن ، ما را در این دلق کهن
دلق کهن باشد « سخن » ، کو سخره افواه شد

من گویم : **ای معنی بیا ، چون روح ، در صورت در آ
تا خرقه ها و کهنه ها ، از فرّ جان ، دیباه شد**

این « صورت یابی + و در صورت خشکیدن + و گم شدن از صورت تثبیت شده ، و روشن شده، و معین شده + و شوق جستجوی تازه و فرسگردد آن + و بازیابی آن + و صورت یابی از نو » ، گوهر « بهمن » ، یا « اصل آبستنی » و « معنای حقیقی انسان » هست . این تجربه ژرف ، در غزلیات مولوی ، طیفی رنگارنگ از عبارت ها می یابد ، و در تراشهای بلور غزلیاتش، صدها گونه، نمودار میشود .

بس « جان » که چو یوسف به چه (چاه) مهلکه افتاد
پنداشت که «گم گشت» ، خود او « در وطن افتاد »
زیرا که ره آب خضر، مظلّم و تارِیست
آخز ز ره خار، گل اندر چمن افتاد

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و ، برفت
چه شدی ، چونکه یکی داد ، بدادی شش و هفت
هر لبی را که ببوسید ، نشانها دارد
که ز شیرینی آن ، لب بشکافید و بکفت ...
یک نشان دگر آنست که : تن نیز چو دل
میدود در پی آن بوسه ، به تعجیل و به تفت

انسان ، ماهی است که نمیتواند در « خشکی صورت و کلمه » زندگی کند، و باید زود به دریا ورود خانه معنی برگردد، تا وجود برهنه اش را با آب بیامیزد . انسان باید در معنا ، شنا کند ، نه آنکه در خشکی صورت و کلمه ، تری و تازگیش را از دست بدهد :

چو ماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش ، همدم نگرده
 ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی دریا ، خود او خرّم نگرده
 یکی دریاست در عالم نهانی که دروی جز بنی آدم نگرده

این « معنا » یا « جان جان » ، یا « گنج نهفته » ، بیان « غنای بُن انسان » است . معنا ، از بُن انسان در اثر سرشاری ، فواره میزند و در هیچ نقشی و حرفی و آموزه ای و دستگاهی و کتابی ، نمیگنجد .

معانی را زبان ، چون ناودان است

کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جزوش ، جهانست

نگنجد دز دهان ، هرگز جهانی

معنای زندگی و معنای انسان ، برابر و همقد حرف و کلمه و صورت نیست . همیشه این معنی ، بیش از صورت و کلمه است . معنی انسان ، در هیچ کلمه ای ، و در هیچ عقیده ای ، و در هیچ آموزه ای ، و در هیچ مکتب فلسفی ، و در هیچ کتابی ، نمی گنجد . این « برتر و بیشتر بودن انسان از صورت و کلمه » ، بیان آنست که انسان را نمیتوان در هیچ آموزه ای و مکتبی و مذهبی و کتابی ، زندانی کرد . صورت و کلمه ، باید راه را بازکنند که انسان ، در محدوده تنگ و معین و روشن صورت و کلمه ، زندانی نشود ، بلکه راه « حل شدن خود را در معانی روان » داشته باشد .

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم

از معانی در معانی تا روم من ، خوشترم

در معانی ، گم شدستم . همچنین ، شیرین تر است

سوی صورت بازنایم ، در دو عالم ، ننگرم

در معانی میگذارم ، تا شوم هم رنگ او

زانک معنی ، همچو « آب » و من در او ، چون شکرم

حل شدن خودی که در صورت ثابت وسفت و روشن شده،
میخشکد و میمیرد ، در آب معنی .

دل نگیرد هیچکس را از حیات « جان خویش »

من از این معنی ، ز صورت یاد نارم (نیارم) لاجرم

میخرامم من به باغ از باغ ، با روحانیان

چون گل سرخ لطیف و ، تازه چون نیلوفر

کشتی تن را چو موجم ، تخته تخته بشکنم

خویشتن را بسکلم ، چون خویشتن را لشگرم

بررسی و درک این گوهر تحول یابی « بهمن » یا « معنای گمشده

« یا « جان جان » یا « گنج نهفته » ، برای شناخت فرهنگ ایران

و شناخت شیوه اندیشیدن مولوی، ضروریست . **بُنمایه فرهنگ**

ایران که « بهمن » باشد ، **بُنمایه اندیشه های مولوی میماند**، و

این **بُنمایه** را در غزلیاتش ، از نو، در آخرین حد ممکن، گسترش

میدهد . شیوه پیوند یابی « معنا با صورت و کلمه » ، در اندیشه

های مولوی ، همان « پیوند » بهمن، با سیمرغ یا هما « میماند .

« جانِ جان » ، به تنهایی ، نامِ « بهمن » نیست ،

بلکه بهمن ، هم « معنا » (= مانا = مانِ من) هست ،

و هم « اصل گمشوی = نادیدنی و ناگرفتنی » هست .

به عبارت بهتر، بهمن ، « معنای گمشونده » است

که تبدیل به « بینش ناگرفتنی و تصرف ناپذیر و غیرقابل تثبیت » ،

در هر جانی و هر انسانی و هر صورتی میشود .

در روایات فرامرز هر مزیار دیده میشود که هنگامی یک موبد برای

مرده ای که شخص گمنامی است، و هیچکس او را نمیشناسد، و

هویت او نامعلومست ، و تبارش مجهولست ، میخواهد نیایشی

بکند ، او را به « بهمن ، پسر بهمن ، خطاب میکند » . این

خطاب، بیان آنست که گوهرِ « بهمن » ، گمنام بودن و نامعین

بودن و ناشناس بودنش هست . با داشتن چنین پیشینه ذهنی است

که موبدان در شاهنامه « همارا دختر بهمن » خوانده اند ، و لی

بجای موجود گمنامی که شناختنی نیست ، نام بهمن ، پسر اسفندیار را گذاشته اند . دروغی که به حکمت گفته اند ، راست نما هست . بهمن ، « همیشه ناپیدائست ، که همیشه ، پیدا میشود » ولی برغم پیدایشش ، مجهول الهویه میماند . او ، حرکت همیشه به پیدا شدن ، و حرکت همیشه به ناپدید شدن (گم شدن) در پدیده اش دارد . همیشه وجودش ، فرومیریزد ، و در فروریخته ها ، گم میشود . از این رو ، بنیاد اشنائی با آن ، جستجوی همیشگی است . انسان ، میجوید و می یابد و بازگم میکند و باز میجوید ، و این جنبش « منیدن = منی کردن » ، یا اندیشیدنست که در جستجو ، درک اوج شادی و سعادت را میکند . اینست که با مقوله « ایمان آوردن به آن ، و شهادت دادن به آن ، و عهد بندی و قرارداد مداوم با آن » ، سازگار نیست ، چون « ریسمان محکمی نیست که بتوان به آن ، دست آخت و گرفت و به آن چسبید .

هنگامی « ایمان » ، چه به یک آموزه دینی ، چه به یک آموزه فلسفی یا سیاسی یا اقتصادی باشد ، در اجتماع ، برترین ارزش میشود ، درست « دوران جویندگی » ، به عنوان دوران « آویختگی ، و یا معلق بودن میان زمین و آسمان » درک میگردد ، و انسان ، از جستجو کردن ، عذاب میبرد ، و طبعاً میگریزد و میکوشد ، هرچه زودتر جستجو را به پایان برساند ، تا بتواند به « حبل المتین و عروة الوثقی » محکم بچسبند .

همان اهمیتی را که « ایمان ، در ادیان نوری » دارد ، « پیمودن هفت خوان آزمایش و جستجو ، در فرهنگ ایران » دارد ، و در پایان « هفت خوان آزمایش » هم ، « آموزه ای که حقیقت منحصر به فرد » باشد ، نمی یابد ، که محکم به آن بچسبند ، بلکه فقط « چشمی می یابد که خودش از آن پس ، پدیده ها را روشن میکند و می بیند » .

غایت جستن بُن آفریننده خود ، یافتن « چشم خورشید گونه » است ، نه « آموزه و حقیقتی سفت و محکم » برای ایمان آوردن . شناخت پدیده « بهمن » ، برای درک فرهنگ اصیل ایران ، و درک ژرفای عرفان ، ضروریست . بهمن ، همان « معنای نا

گنجیدنی در همه صورتها « است ، و همان « عدمی » است که « معدن جان شاد » است ، و هیچ ربطی به « نیست شدن » ندارد . در جهان واحدی که عشق میافریند ، هیچ فضای بریده ای نیست که تهی و خالی و یا معدوم باشد . در جهان عشق ، « نیستی » ، « اگر جایی ، نیستی باشد ، پیوند میان هستی ها و هست ها ، قطع میگردد که بر ضد عشق است . سراندیشه « پیوستگی کل هستی با هم » ، در این فرهنگ ، جایی برای مفاهیم « عدم و مرگ » ندارد . پس اصطلاح « عدم » نزد عرفا ، معنای دیگر داشته است ، ولو آنکه سپس به غلط ، در راستای « نیستی » فهمیده شده است . اینجاست که با شناخت فرهنگ سیمرغی ، میتوان معنای اصلی « عدم » را یافت . حتا در الهیات زرتشتی ، اهریمن زدارکامه که میکوشد ، انسان یا جانور را نابود و نیست سازد ، از عهده چنین کاری برنمیآید ، چون در همان آن میراندن ، همه بخشهای انسان و جانور ، به خدایانی باز میگرددند که اصل آنها هستند . آنی که اهریمن ، تلاش برای نابود سازی جانی میکند ، فقط « نقطه تبدیل اجزاء میرنده به خدایان ، به عشق » میگردد . هر جزوی ، از « جهان عشق در زندگی درتن » ، به « جهان عشق در خدایان » باز میگردد ، و اهریمن ، تلاش بیهوده برای نابود ساختن میکند . اهریمن در هر مرگی ، که برای نابود ساختن اقدام میکند ، نوید باز میگردد . در جهان سیمرغی و جهان عشق ، امکان نابود کردن و معدوم ساختن نیست . پس چرا « عدم » را به « نیستی » ترجمه کرده اند ؟ چرا ، « بُن آفرینندگی و نوشوی » را ، « نیستی » خوانده اند ؟

در آغاز ، باید تصویری را که الهیات زرتشتی از « بهمن = وهومن = هومان » شیوع داده است ، و در اذهان ، بدیهی شده است ، بکلی کنار گذاشت ، تا راه شناختن فرهنگ ایران و اندیشه های مولوی ، باز گردد . با « اهورامزدائی که جایگاهش روشنی بیکران » است ، پذیرش چنین تصویری از « بهمن » ، هماهنگی نداشت . طبعاً الهیات زرتشتی ، تصویری دیگر از « بهمن » ساخته ، که بهمن در قفس مفاهیم الهیاتش بگنجد ، ولی این

تصویر از بهمن ، بر ضد تصویر اصلیت . بهمن ، اصل آبستنی ، «مان = شیرابه » ، درون « مان » ، تخم درون تخمدان است ، یعنی هویت تاریک دارد . پس چگونه میتواند آنکه گوهر تاریک دارد ، محرمترین وجود و اندرونی ترین وجودی بشود که روشنائی بیکرانه است . چنین بهمنی که گوهرش گمنامی ، یعنی تاریکیست ، چگونه میتواند ندیم و همنشین با اهورامزدا یا « اصل روشنائی » باشد ؟

نکته بسیار مهمی را که از همان آغاز ، باید پیش چشم خود داشت ، اینست که « **بهمن و هما** » ، یا « **بهمن و ارتا فرورد** » **باهم** ، « **جفت** » **هستند** . « **هما یا ارتا فرورد** ، نخستین پیدایش و تابش ، و تحول یابی بهمن است » ، **به عبارت دیگر** ،

بهمن و هما ،

جفت از هم جدا ناپذیر . « **اندیشه و کلمه** » ،

یا جفت از هم جدا ناپذیر . « **نظر و صورت** » ،

یا جفت از هم ناگسستگی . « **زیبائی و آئینه** » ،

یا جفت به هم پیوسته . « **بینش ، وجود ، یا واقعیت** » **هستند** .

بهمن نادیدنی و ناگرفتنی ، خودش ، تحول به هما یا سیمرغ

دیدنی ولی « **ناگرفتنی** » **می یابد** . درک این سراندیشه ،

در فرهنگ ایران ، اهمیت فوق العاده دارد . بهمن ، هما یا سیمرغ

، یا سایه ، یا « سه هند = سه اند = سه بُن و تخم » میشود .

در تحول بهمن به هما (سیمرغ) ، **آفریننده** ، « **برابر** » **با آفریده**

میشود . این « **برابری** » ، اصلیت که از هر آفریده ای به آفریده

دیگر ، دست بدست میشود . هر نسلی که نسل دیگر را میآفریند ،

نسلی آفریننده ، مانند خودش میشود . در این فرهنگ ، فقط یک

بُرّه از تاریخ ، اصالت ندارد ، بلکه اصالت ، در همه زمانهاست .

یافتن « **بُن و اصل** » خود ، بازگشت تاریخی به « **زمان کوروش** یا

زمان عیسی یا زمان محمد » نیست . همچنین هیچکدام اینها

در آینده ، باز نمیگردند . سراندیشه « **بُن و ارکه** » ، با مفهوم «

بازگشت یا رجعت » ، رابطه معکوس دارد . « **اصل** » ، همیشه

تبدیل به « **اصل** » میشود . از « **اصل** » ، فقط « **اصل** » پیدایش

می یابد . این سراندیشه ، به کلی با ادیان ابراهیمی ، فرق دارد . در این جا ، خالق ، مخلوق را برای عبودیت خلق نمیکند . خدا ، عبد ندارد ، و انسان ، عبد خدا نیست ، و خدا هم ، معبود انسان نیست . این تفاوت مفهومِ الله و یهوه و پدر آسمانی، با مفهومِ « خدا » در فرهنگ ایرانست . « برابری میان انسانها » ، فقط یک پیآیند فرعی از این سراندیشه کلی است . **چون اصل، اصل میآفریند ، اندیشه « هبوط » ، در فرهنگ ایران نیست ، و طبعا اندیشه « منجی و قیامت ومهدی آخرالزمان » وجود ندارد ، که در پایان ، ناگزیر باید بیاید، تا جبران آن هبوط را بکند .** این گونه اندیشه ها ، در الهیات زرتشتی به وجود آمدند ، و به یهودیت و مسیحیت و اسلام به ارث رسیدند .

بهمن ، درهما یا ارتا فرورد ، از « وحدتی » که تاریک است ، صورت نخستین « خود را می یابد ، و پیدا میشود . بدینسان که تعدد (یا دواصل از هم مشخص) میشود ، به عبارتی دیگر وحدت تاریک، تبدیل به « جفتِ پیدا » میشود، ولی « این گوناگون شوی و صورت یابی در جفت شدن » ، بوسیله « چسبی ناپیدا » ، به هم پیوند می یابد، و طبعا ، آنچه به ظاهر، دوتا هست ، در باطن ، « سه تا » است . این اصل ، تبدیل شدن به دو، ولی به هم چسبیده ماندن دو ، اصل است که در سراسر آفرینش ، معتبر باقی میماند . **جهان هستی، جهان کثرت است ، ولی برغم گوناگونی و رنگارنگی ، به هم پیوسته است ، و یک جهانست .** همچنین خدایانی که از این بُن واحد و تاریک هستی پیدایش می یابند (که اینهمانی با سی روز ماه دارند) ، کثرتی همآهنگ هستند، و همه تراشهای یک کریستال ، یا رنگهای یک رنگین کمانند . به عبارت دیگر، زمان ، از هم بریده نیست . **سی خدا، سی شاخه یک درختند .** اینست که خالق جدا از مخلوق (ناهمگوه ، دو وجود غیر از هم) ، یا دنیائی غیر از آخرت ، وجود خارجی ندارد .

اینست که سراسر جهان هستی (خدا و گیتی و انسان و آسمان و زمین و ...) همه باهم ، یک درخت شمرده میشوند . فرهنگ ایران ، بر بنیاد اندیشه « توحید کل هستی ، توحید همه جانها

درجانان « بنا شده است ، و درست اسلام ، که خود را توحیدی میخواند ، از دیدگاه فرهنگ ایران ، استوار بر « شرک وجود و شرک جان » است، چون خالق و مخلوق و نبوت ، سه هستی ، جدا و گوناگون ازهمند . خالق و مخلوق ، مبراً و مجزا و منزله ازهمند ، و نیاز به حلقه واسطه ای دارند، و این شرک است . اسلام هم به شیوه ای دیگر ، همان « اقانیم ثلاثه » در مسیحیت را دارد .

« آزمونهای مایه ای انسان » ، همیشه دربرخورد و اینهمانی یافتن « درک درونی » ، با « پدیده ای بیرونی » ، پیدایش می یابد . **آزمون مایه ای ، به مراتب بیشتر و سرشارتر از « صورت بیرونی » است که یافته است** ، و درکاربرد آن صورت ، برای بیان این « آزمون مایه ای » ، همیشه آزمونش ، از آن صورت یا کلمه ، لبریز میشود . مثلاً « بهمن » ، آزمون مایه ایست که ازبرخورد « وجود تخم یا نطفه ، در زهدان » ، راه عبارت بندی خود را یافته است ، ولی این معنا، یا آزمون بنیادی ، این صورت (تخم در تخمدان) را ، بسیارکلی و انتزاعی میکند . وجود تخم در تخمدان ، « اصل کلی پیدایش همه جهان » میشود و در روند پیدایشش و تبدیل شدن به جانها ، درهرجانی و هر چیزی ، باز ، شکل « تخم در تخمدان » پیدا میکند . بهمن به کردار اصل انتزاعی ، مانند تخم در تخمدان ، **نادیدنی و ناگرفتنی** است .

بهمن در نخستین پیدایشش ، « ماه » میشود ، و ماه ، چنانچه بررسی خواهد شد ، بیان « سه تای یکتا » یا « اصل مهر » است . ماه ، مرکب از سه خدای گوناگون ، یا « سه ور » یا « سه هند » ، یا « سه هاگ » ، « سه + کوک » است، که برغم گوناگونی، باهم ، یکی هستند . واژه های ، سه ور ، سه هند ، سه هاگ (= سایگ) ، سی کوک ، همه، به معنای « سایه » اند . « سایه » ، امروزه برای ما ، معنای « بسیار تنگ و محدودی » پیدا کرده است ، که از معنای اصلیش ، بسیار دور افتاده است . درواقع ، **بهمن در ماه ، « سایه = سیور = سیکک = سیمرغ = سیمرخ = سیرنگ » ، یا به اصطلاحی دیگر، سه تای یکتا میشود .** بهمن ، درماه ، سه بخش گوناگون از هم ، ولی پیوسته به

هم می‌گردد ، و بدینسان است که بهمن در ماه ، در اثر این « تمایز » ، دیدنی میشود . بهمن در ماه ، بینش می‌گردد . بهمن ، در ماه ، چشم روشنکننده و بیننده باهم می‌گردد . بهمن ، در ماه « مینگرد » ، « نخستین نظر » می‌گردد و با این نظر است که جهان جان را می‌آفریند یا حامله میکند و صورت میبخشد . ماه در نظرش ، صورت آفرین و صورتگر است . به همین علت ، مفهوم ویژه ای از « نگریدن = نظر کردن » پیدایش می‌یابد ، که جان به سراسر عرفان در ایران می‌بخشد . « **تمامیت بُن یا بهمن** » ، **در** « **نخستین نظر** » **فرومیریزد** . بهمن ، که بُن آفریننده گیتی و خرد سامانده است ، به « نخستین نظر آفریننده » ، تحول می‌یابد . این تحول بهمن به « نظر = نگر = نگار » در همین گفتار جداگانه بررسی خواهد شد .

چنانکه در ماه نیایش آمده ، بهمن ، ماه میشود ، و چنانکه در بندهش آمده (و در اینجا بررسی خواهد شد) ماه ، در اثر داشتن سه بخش جداگانه ولی پیوسته به هم ، بیان « پیدایش بهمن یا بُن هستی یا اصل آبستی ، در اصل دیدنی » است . چون دیدن چیزی ، هنگامی ممکنست که از چیز دیگری ، قابل تشخیص باشد . بهمن در ماه ، بینش میشود . از این رو نام ماه ، در هزوارش ، « **بینا** » هست (یونکر) . « ماه » ، همان سیمرخ و هاست . بهمن در ماه ، اصلی میشود ، که میتوان آنرا « دید » ، ولی نمیتوان آنرا « گرفت و به آن دست یافت » . در اینجا است که بهمن یا اصل تاریک ولی واحد هستی ، تبدیل به « روشنی و بینش » می‌گردد ، تبدیل به « نظر یا نگرش » می‌گردد ، و این « نظر » است ، که سپس تحول به گیتی یا جهان جان (گوشورون) می‌یابد . بهمنی که « نظر » شده است ، از « نظر » ، تبدیل به « واقعیت » می‌یابد . در واقع ، بهمن ، تمامیت خود را در « نظر » ، می‌بازد ، و در این نظر بازی ، جهان جان ، صورت میگیرد ، و جانهای گوناگون ، نگاشته و نگاریده میشوند .

بهمن ، به کردار « اصل آبستی » ، با « نظرش » ، جهان جان را می‌آفریند و صورت میدهد (با نگرشش ، جانها را در گیتی

مینگارد) ، و باز همه آفریده هایش ، نمودار « اصل آبستی » هستند ، و بهمن ، یا معنا، درهریک از آنها ، « گم شده » است . « معنای انسان و معنای جهان هستی و معنای زمان » در خود وجود انسان ، هست ، ولی گم و ناپیدا است و میتوان آنرا درخود ، جست و یافت و ازخود زایانید .

تو هرگوهر که می بینی ، بجو درّی دگر ، در وی

که هر ذره همی گوید که درباطن ، دفین دارم

تراهرگوهری گوید ، مشوقانع به حسن من

که از « شمع ضمیر » است آن ، که نوری درجبین دارم

چه دانی تو که درباطن ، چه شاهی ، همنشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

مسئله جستجوی حقیقت زندگی و اخلاق و حقوق و قانون ، در گدائی ازاین و آن ، یا درآموختن ازاین و آن ، در وام گرفتن اندیشه ازاین و آن ، حل نمیشود، و باید کلید گشودن همه بندها را دربن خود یافت ، چون « بهمن که بُن آفریننده کل هستی » است ، درخود انسان است . همچنین معنای هرچیزی در درون خودش هست ، و چون در درون هرچیزی همان « بهمن = اصل آبستی هستی » هست، و این بهمن ، « اصل میان » هست ، طبعاً میان مرا با میان دیگر، پیوند میدهد ، چون « اصل میان » ، میان من و دیگری هم هست، هرچند که نا دیدنی و ناگرفتنی است.

پس ، بهمن که اصل میانست ، همان اصل عشقست . بهمن ، در پیداشدن خود ، خودرا گم میکند، و باز باید به میان خود ، که تا ریک و نادیدنی و ناگرفتنی است ، بازگردد ، تا خود را بازیابد . ولی در بازگشت به گستره نا دیدنی و ناگرفتنی ، نا دیدنی و ناگرفتنی ، یعنی گم میشود . دراین گمشدنست که بُن آفریننده هستی را می یابد .

عشق جانان ، چو سنگ مغناطیس

جان مارا ، به قرب خویش ، کشید

باز ، جان را زخویشتن ، گم کرد

جان ، چو گم شد ، وجود خویش بدید

بعد از آن باز، با خود آمد جان
دام عشق آمد و در او پیچید

در هر روند پیدایشی (روشن شدنی ، صورت یافتنی ، معین شدنی ،
مشخص ساختنی) ، گم‌شدگی هست . آنچه را می‌خواهد ،
پدیدار سازد ، در پدیدار ساختن ، گم میکند . و باز بازی را از سر ،
شروع میکند . اینست که در هر صورتی و کلمه ای ، برقی از معنا
و حقیقت ، میزند ولی فوری در آن ، خاموش میشود . ما در هیچ
صورتی و کلمه ای ، نمیتوانیم ، معنا و حقیقت را دستگیر کنیم و به
دام بیندازیم و تسخیر کنیم و تصرف کنیم .

مراگوئی که از معنی ، نظر کن

رها کن صورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو : « ای نقش مزور »

چه معنی گنجد اندر جان تتگت

اختلاف عرفان و فرهنگ ایران ، با ادیان نوری و مکاتب فلسفی ،
همین « فلسفه کلمه و صورت » است . در فرهنگ ایران و
در عرفان ، بویژه نزد مولوی ، **معنی و حقیقت ، صورت می یابد و
کلمه میشود، ولی از آنها نیز میگریزد، و همیشه در صورتی
دیگرو کلمه ای دیگر، پیدایش می یابد .** معنی را نمیشود در یک
صورت و در یک حرف ، زندانی و تثبیت کرد . جفت بودن معنی
با صورت ، بیان « تثبیت معنی در یک صورت و کلمه » نیست .
معنی، باید صورت شود ، ولی نباید در یک صورت، بیفسرد
و بماند . ولی صورت ، از « معنی » و از « اندیشه و بینش
بنیادی » ، پیدایش می یابد و در صورت، یخ می بندد . و محتویات
هر صورتی را هنگامی میتوان دریافت که « تحول به اصلش
بیابد » . وقتی « یخ صورت » آب شد ، اصل صورت یخ بسته که
آبست ، شناخته میشود .

هر صورتی ، پرورده معنی است ، لیک ، افسرده ای

« صورت ، چو معنی شد کنون » ، « آغاز » را روشن شده

یخ را اگر ببند کسی ، وانکس ، نداند اصل یخ

چون دید کآخر آب شد ، در اصل یخ ، بی ظن شده

اندیشه جز زیبا مکن ، کو « تاروپود صورت است »
 ز اندیشه احسن ، تند ، هر صورتی ، احسن شده
 زان سوی کاندازی نظر ، آن جنس ، میآید صور
 پس « از نظر ، آید صور » ، اشکال مرد و زن شده
 معنی و حقیقت و اندیشه (اندی + شیتن = گستردن - اند - که بُن
 و تخم بهمین است - اندیمن) ، همیشه در صورتی دیگر و در حرفی
 دیگر و در زیبایی دیگر ، پدیدار میشود .

چون خدا این جهان را ، کرد چون گنج ، پیدا
 هر سری پر ز سودا ، دارد اظهار دیگر
 هر کجا خوش نگاری ، روز و شب بیقراری
 جوید او حُسن خود را ، نو خریدار دیگر
 هر کجا ماهروئی ، هر کجا مشک بوئی
 مشتری وار جوید ، عاشقی زار دیگر

این پیدایش « بُن جهان » در تصویر درخت ، که در داستانهای
 گرشاسپ نامه اسدی طوسی ، باقی مانده است ، بهترین بیان «
 تنوع یابی بُن جهان » ، در هر برگگی و باری وبری و دانه ای
 هست . یک بُن ، به اندازه برگها و برهای درخت ، تنوع می
 یابد . معنای نهفته در بُن ، در هر برگگی ، چهره ای دیگر می یابد ،
 و دانه ای دیگر و داروئی دیگر میگردد . دریافتن « معنی » ، با
 پدیده « گریزندگی معنی از صورت و حرف و کتاب » کار دارد .

بس کن و از حرف ، در معنی ، گریز

چند معنی را از حرفی میمیزد

این مزیدن ، طفل بی دندان کند

گر شما مردید ، نان را خود گزید

مسئله این نیست که صورت و حرف ، بدرد نمیخورند و بی ارزش
 است ، بلکه **مسئله اینست که چگونه میتوان ، برقگیر شد ، و**
« آدرخش یا برق - معنی » را که در « صورت » و در « گفته »
میزند ، دید و دریافت . چگونه میتوان « معنای آدرخشی
در صورتها و گفته ها » را دید ؟ یا به عبارتی دیگر ، چگونه
میتواند دزدیده و ناگهانی ، در یک نقش یا در یک حرف ، آن

معنای روان را دید ؟ معنای هر جانی ، نا گنجیدنی و ناماندنی در صورتها و واژه هاست .

معنای را زبان ، چون ناودانست کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جزوش ، جهانست

نگنجد در دهان ، هرگز جهانی

یا به تصویری دیگر ، صورت ، هنگامی اینهمانی با معنا (آب) دارد که « تموج آب » باشد . تا صورت ، چنین ویژگی را دارد ، نماینده معنا و جانِ جان و گنج مخفی یا حقیقت است .

در فلسفه ، معنی را برابر با کلمه میگیرند . معنی را از کلمه ، جدا ناپذیر میدانند . نور در کلمه ، هست . « تعریف » هر مفهومی ، «

معین کردن محتویات ثابت و جدا ناپذیر از یک مفهوم » است .

در آن تعریف ، ما تمام معنا را داریم . ولی در این جا ، معنا ،

خلاصه آفریننده و بُن جهانست ، و « بیش از » هر حرف و هر

صورت ، معنا میدهد . معنا ، همیشه معنائی جز معنائی که در این

هنگام و در این صورت و کلمه میدهد ، دارد . معنا ، همیشه

بیشتر و غنی تر از معنائی است که در یک هنگام یا زمان در یک

صورت و کلمه و آموزه میدهد . حرف یا صورت ، آبستن به

معنی است ، ولی معنای آفریننده ، در جامه تنگ حرف ، نمی

گنجد . حرف یا صورت ، تاهنگامی ارزش و اعتبار دارد که «

زهدان معنا » است . دریافتن معنای هر چیزی و هر انسانی و زندگی

، درک معنی = مان ، به کردار « شیرابه » است . « مان » ،

شیرابه هر گیاهیست . « مانا » یا معنی ، شیرابه و خون و آب و

شیره و روغن سفت ناشدنیست . به این علت این خدا ، « خرّم

ژدا » و « ریم ژدا » خوانده میشود . پیشوند « خرّم » که « خور »

باشد ، که پیشوند « خرابات » هم هست ، به معنای « خونابه =

آوخون در پهلوی = هیولا در یونانی (هیله Hyle) ، یا ماده اصلی

هستی است « که همه صورتها را می یابد . دریافتن « معنی

زندگی » ، گداختن خود در آن شیرابه ، در آن آب هست . رفتن به

خرابات ، برای آنست که در پاده = بگمز = سیمرغ = خرّم = خدا ،

مانند شکر در آب ، گداخته شوند . انسان ، معنای یک حرف یا

صورت را هنگامی درمی یابد ، که در آن معنا ، بگذارد . این یک دریافت و یافت بنیادی و گوهری است ، و فقط « فهمیدن خشک و خالی با عقل و درآگاهبود روشنی که قدرتمندان ساخته اند » ، نیست . گوهر بهمن (یا اصل میان و پیوند) ، صورتِ صورت گسل ، بی صورت ، صورت شونده است که انسان را دچار شگفت و سرگشتگی میکند. مسئله ، درک این دیالکتیک بیصورتی و صورت یابی است ، چون در بیصورتی ، انسان ، گم میشود ، و در صورت یابی ، بهمن ، گم میشود

بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری
 که من دنگم در آن رنگی ، که نی سرخست و نی زردی
 چو صورت اندر آئی تو ، چه خوب و جانفزائی تو
 چو صورت را بیندازی همان عشقی ، همان فردی

تنوع صورتهای ، و گمشدگی در غنای صورتهای ، یا در طیفِ حالات و تجربیات خود (تلون)

« آزادی » و « تنوع یا کثرت » که جفت همد ، احساس سرگشتگی و گمشدگی و حیرت و نا آرامی را نیز با خود میآورند . سراندیشه تنوع و کثرت یا « آزادی » ، با « همزیستی و انجمن خدایان گوناگون در یک نیایشگاه » ، پیدایش می یابد ، و طبعاً « انجمن خدایان در یک نیایشگاه » ، همیشه نماد « آزادی و بردباری » نیز هست . اندیشه « تک خدائی » و « انحصار حقیقت » ، در گوهش نا بردبار ، و برضد آزادی و تنوع و گوناگونی است ، چون همه خدایان و حقایق جز خودش را ، **طرد و حذف و نابود میکند** . ولی آزادی و تنوع و کثرت ، که سازگار با غنای فردیست ، احساس شدید گمشدگی میان امکانات را با خود میآورد ، که اگر همراه با درد و عذاب باشد ، علت نفرت و کین ورزی به تنوع و کثرت میگردد . چنانکه در یونان هم گمشدگی در میان « تنوع و کثرتِ مکاتب فلسفی » راه را برای

چیرگی مسیحیت بازکرد . احساس گمشدگی وقتی همراه « درک غنای انسانی» باشد ، و راه را برای « شادی در جستجو بگشاید » ، آنگاه احساسی بارور مییابد . و درست آنقدر که اهل ایمان ، پشت به گمشدگی میکنند و از آن نفرت دارند ، فرهنگی که بینش حقیقی را، زایش از گوهر هر فردی میداند ، رو به گمشدگی میآورد، چون تنوع ، بر امکانات جستجو میافزاید و انسان را شاد میسازد .

درست عرفا ، طالب این گمشدگی بودند و از آن کام میبردند ، و خود چنین پدیده ای، بنمایه پیدایش آزادی در اجتماعست . احساس شادی از این گمشدگیها ، در خود کوبه رقصی غزلیات مولوی پدیدار است . خیالات صورت آفرین او ، و بت سازی از این خیالات و بت شکنیهای خودش ، ایجاب درک غنای خود را میکند

منم آن کز خیالاتش ، تراشنده و تن باشم
 چو هنگام وصال آید ، بتان را بت شکن باشم
 دو صورت پیش میآرد ، گهی شمعست و گه شاهد
 دوم را من چو آئینه ، نخستین را لکن باشم
 چو چنگم ، لیک اگر خواهی که وقت ساز من
 غنیمت دار آن دم را ، که در تن تن باشم
 چو بیش از صد جهان دارم ، چرا دریک جهان باشم
 چو پخته شد کباب من ، چرا در بابزن باشم
 گهی با خویش در جنگم ، گهی بی خویشم و دنگم
 چو آمد یار گلرنگم ، چرا با این سه فن باشم
 خمش کن ای دل گویا ، که من آواره خواهم شد
 « وطن » ، آتش گرفت از تو ، چگونه در وطن باشم
 سائقه جویندگی در او سیلابی میشود که برغم رویارویی با همه نادانستی ها ، خود را به این سیلاب میسپارد

مرا سیلاب بر بوده ، مرا جویای جو کرده
 که این سیلاب و این جو را ، نمیدانم نمیدانم
 چو طفلی گمشدستم من ، میان کوی و بازاری
 که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم
 مرا گوید یکی مشفق ، بدت گویند بدگویان

نکو گو و بدگو را ، نمیدانم نمیدانم
 منم یعقوب و او یوسف ، که چشم روشن از بویش
 اگرچه « اصل این بو » را نمیدانم نمیدانم
 رویارویی با این همه نا دانستی ها ، تشنگی جویندگی در او
 نمیکاهد و او را از جستجو و ردپای بورا گرفتن باز نمیدارد
 خیالات و تصاویر گوناگون از خدا یا حقیقت و نتوانستن یافتن
 ایهمانی آنها با خدا یا حقیقت ، او را سرگشته میسازند ولی او
 سرمست خدا یا حقیقت باقی میماند .

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی ؟ نمیدانم
 وزین سرگشته مجنون ، چه میخواهی ؟ نمیدانم
 زهی دریای بی ساحل ، پر از ماهی درون دل
 چنین دریا ندیدستم ، چنین ماهی نمیدانم
 زهی خورشید بی پایان ، که ذرات سخن گویان
 تو « نور ذات الهی » ، « تو الهی » ؟ نمیدانم
 هزاران جان یعقوبی ، همی سوزد از این خوبی
 چرا ای یوسف خوبان ، درین چاهی ، نمیدانم
 خمش کن کز سخن چینی ، همیشه غرق تلوینی (رنگ به رنگشوی)
 دمی هوئی ، دمی هائی ، دمی آهی ، نمیدانم
 خمش کردم که سرمستم ، از آن افسون که خوردستم
 که « بیخویشی و مستی » را ، ز « آگاهی » نمیدانم
 غنای صورت و کلمه ، گمگشتی باخود میآورد و انسان نباید تنها
 آنهارا تحمل کند ، بلکه باید با شادی آنهارا پذیرا باشد ، و این
 هنگامی ممکنست که انسان ، حرکت روانی و اندیشگی و جنبش
 جان را ، شادی بخش ، یا به عبارت دیگر ، رقص روان و اندیشه
 و جان خود بداند و احساس کند .

گمشدگی و گمان

یا « سرعت تحوّل در بینش گوهری »

نفرت از « آزادی تحوّل دربینش »

و گریز به « ایمان به یک بینش »

واژه « گم »، باید سبک‌شده واژه « گمان = ویمان viman » باشد، که در اصل، معنای « سرعت و شتاب حرکت و دگرگونی » را دارد. ویمانه (vi-maana) در سانسکریت، به عرابه خدایان، گردونه، کشتی، عرابه خدای اندرا Indra، تجسم جو یا هوا، لقب اندر، خدای افلاک و آسمان میباشد. القاب این خدا فراوانست. از جمله « صاعقه دست » و « ابرسوار »، « سَنَه کرتو = ضد قربانی »، « رئیس خدایان »، « پادشاه جو »، « خداوند بادها »، « جغد » ... خوانده میشود.

« ویمان » در سانسکریت، از سوی دیگر، به معنای « گور، یا قبر یا جنازه یا تابوت مرده » است، و چنانچه گفته شد، به معنای « ارابه هوائی، عرابه ای که پرواز میکند، تخت روان که تصویری همانند قالیچه سلیمان است، نیز میباشد. این « گمان = یا گردونه آسمان پیما، در اختیار « رام » است که در فرهنگ ایران، همان « وای = وی » است که پیشوند vi+man است.

گمان، پدیده تیزپرواز است. « گور »، چنانکه واژه « گور » در فرهنگ ایران نیز دارد، جایگاه تحول آنی و بلافاصله است.

چهار نیروی ضمیر (مرغ چهارپر) که جان و روان و فروهر و بو « ی انسان باشند - اندر زمان - به سیمرغ میرسند. گور و تابوت، « گمان یا ویمانست »، یا به عبارت دیگر، پرواز سریع و آنی مرغ چهارپر ضمیر، و رسیدن بلافاصله، به آشیانه سیمرغ است. اینست که « گمشدن که همان گمان باشد » در اصل، بیان این « سرعت و شتاب در تحول » بوده است.

گمشدن، از دست دادن فوری « صورت »، و تحول آنی به معنی، یا به جان « است

گمشدن، حرکت فوری از « آگاهبود، یا خود » به « بُن یا اصل، یا آن بخشی است که عرفان آنرا، بیخودی مینامد »

گمشدن، حرکت از « تنگی قیود و آداب و رسوم »، به « فراخی و گشودگی و رهائی از آداب و قیود و رسوم و سنن » است.

گمشدن ، حرکت فوری از « قفس عقیده و اندیشه و آموزه » ، به « آزادی و بینش آزاد » است
گمشدن ، حرکت فوری از « دانسته ها ، در شکل مفاهیم و آموزه های سفت و روشن و محکم » ، به « شناخت بنیادی ، و اینهمانی یابی وجودی ، با معنی » است .
گمشدن ، شکسته شدن « سبو و کوزه های تنگ اندیشه و آموزه ها » و فروریختن در « دریا و در فراخی و گشادی » است .
این سراندیشه « **گمشدن که تحول یابی سریع ، یا پرواز جهشی در بینش وجودی « باشد ، نخست بسراغ پدیده « خود » میرود .**

« خود » ، در اجتماع ، چه پدیده ایست ؟ « خود » ، درکی هست که انسان از اینهمانی دادن گوهر و معنایش ، با صورتی و مفاهیم ثابتی و اندیشه های روشن و معینی دارد . معنا و گوهر او ، اینهمانی ، با چنین صورتی و چنین آموزه و چنین اندیشه های معین و ثابت و سفتی دارد . مثلاً امروزه همه تئوریهای علمی ، برای شناخت انسان ، انسان را در تعاریفی و در تصاویری میکاهند ، و « خود هر انسانی » را با آن صورت محدود ، اینهمانی میدهند . انسان سیاسی ، انسان قانونی ، انسان حزبی ، انسان اجتماعی ، انسان هنری ، انسان اقتصادی ، انسان صورتمند شده ، راسیونالیزه ، کنترل پذیر شده ، انسان دینی و مذهبی هستند . اینست که انسان ، در همه این تئوریهای علمی ، « خودی کاسته » است . انسانها ، همه ، « انسانهای بسته بندی شده در قفس ، انسانهای قالبی ، انسانهای تعریف شده ، مرز بندی شده ، با هویت ، نمره بندی شده ، با شناسنامه هستند . با میزان ساختن این علوم ، به درک فرهنگ ایران و شعرای بزرگ رفتن ، تنگ و ناچیز و بیمقدار و « بی اصالت ساختن » فرهنگ و شعرای ایرانست . درست ، فرهنگ ایران و عرفان و مولوی ، برضد چنین تعریفی از « خود » هستند . آنها « خود » را ، « تخمی میدانند که درون آن ، بُن جهان در حال تکوین یافتن » است ، که « بهمن و هما » باشد . در واقع ، « خود » ، گور . « بُن

آفریننده کیهان» است. به عبارت دیگر، «خود»، اینهمانی با هیچ صورت ثابت و سفت شده و «معین ساخته، با ایمانی» ندارد. صورت، فقط زهدان معنی است. «معنی انسان»، در «صورت خود»، در روند تکوین یافتن و شکل گرفتن مداوم است، و هر صورتی که به خود گرفت، باز همان صورت، تبدیل به زهدان تازه، برای تکوین یافتن تازه معنای کیهانی جهان در انسان می‌گردد. این نیروی فزونی یابنده در ضمیر است که «صورت خود» را بشکل یاوره یا مشیمه می‌پذیرد.

تو کئی در این ضمیرم، که فزونتر از جهانی

تو که نکته می جهانی، ز چه نکته، می جهانی (میزهی)؟

تو کدام و من کدام، تو چه نام و من چه نام

تو چه دانه، من چه دام، که نه اینی و نه آنی

تو قلم بدست داری و جهان، چو نقش، پیشت

صفتیش می نگاری، صفتیش میستانی

در میان انسان، نیروی صورت دهنده به جهان هست. نیروئی که جهان و اجتماع و تاریخ را از نو شکل میدهد، از نو میزایاند. البته این اندیشه، بیان آن نیز هست که «انسان، جهان وند است». ارسطو، انسان را موجودی سیاسی میدانست. «سیاست»، برابر با واژه «پولتیک» نهاده میشود. ریشه واژه پولتیک، polis، پلیس هست. یونانیها به شهر، «پلیس» میگفتند. به تخت جمشید، پرسه پولیس میگفتند. اینکه ارسطو انسان را موجودی سیاسی میداند، در واقع به معنای آنست که انسان، «شهروند» است. نقش اول یک انسان، زندگی کردن و همکاری کردن در سامان دادن «شهر» است. «بهمن وهما» که در فرهنگ ایران، «میان و بُن و فطرت انسان» شمرده میشدند، و «بُن هستی و کیهان» شمرده بودند، و همان وجودیست که مولوی به آن خطاب میکند که: تو کئی در این ضمیرم، که فزونتر از جانی، این بیآیند را داشت که انسان، «جهان وند» است، نه «شهروند»، و نه «کشور وند». همین تفکر جهان وندی بود که ایران توانست

نخستین امپراطوری را بنا کند ، و **همین تفکر جهان وندی**
کوروش بود که بنیاد گذار منشور حقوق بشر شد .

هرپدیده ای ، زهدانیست (هیلین ، هیل) که نیروی آفریننده در ضمیر انسان ، میتواند آنرا به صورتهای نوین ، آستن سازد . « ماده اصلی جهان هستی » را که هر صورتی به خود میپذیرفت ، سده ها « هیولا » می نامیدند . ولی چنین ماده اصلی ، یک تصویر کلیشه بود که ازته مانده فلسفه ارسطو به ایران انتقال داده شده بود . ولی این سراندیشه ژرفی بود که از فرهنگ ایران به یونان رفته بود و ، در اصطلاح « هیولا » ، که در یونانی **Hyle** « باشد ، بکلی مسخ ساخته شده به ایران بازگشت . در حالیکه این « هیله و هیل » ، ریشه در فرهنگ ایران دارد ، و درست همین معنای « اصل باززائی و آبستی » را دارد ، که در اینجا بررسی خواهد شد . فرهنگ ایران ، آنچه را ماده صورت پذیر (هیولا) هستی میخواندند ، « اصل همیشه زایا و از نو زاینده هستی در هر چیزی « میدانستند ، که همان « بهمن وهما » باشد . صورت هر چیزی ، « گوران اصل از نو زاینده » بود .

هنوز در کردی معانی « گور » ، باقی مانده است . از سوئی « گورن » ، گور وقبر است ، و از سوی دیگر ، « گورن » به معنای « بیضه » است . گوری ، به « زبانه آتش » و به « جریان شدید رودخانه » میگویند . گوریان ، به معنای « متغیر شدن » است . « گوران » به معنای « تکوین یافتن جنین در رحم » است . گوران ، به معنای تغییر یافتن و متغیر شدن است . به همین علت ، به گورهای خانواده رستم ، گوراب میگفته اند . چون « گوراو » به معنای « تکوین یافته ، از پوست درآمده و تغییر یافته ، میباشد .

فرق میان « آزمون گم شدن »
و شیوه های « گسستن »
آزادی در گسستن ،
یا آزادی در گم شدن (گمان و خیال)

امروزه ، رویارو با ادیان نوری و مکاتب فلسفی ، گرانگه آزادی ، درجسارت به « گسستن و بریدن و گسلیدن » نمودار میشود . انسان برای یافتن آزادی ، دربرابر این الاهان یا آموزه های مقتدر ، باید سرکشی و سرپیچی کند . انسان برای یافتن آزادی فلسفی ، باید با هر مکتب فلسفی که روبرو شد ، آنرا « رد کند ، در آن شک کند » تا از آن ، آزاد گردد . ابلیس در قرآن و شیطان در تورات ، نماد این « جسارت در طغیان ، به بهای مطرودیت و ملعون شوی ابدی خود » هستند . انسان ، هنگامی به بینش آزاد ، میرسد که از اطاعت آنها سر بپیچد . در گسستن و بریدن ، انسان با عمد و اراده و با جسارت و خریدن خطر نفرین شوی ، میکوشد که از آنچه آموخته ، از سنت ، از عقیده و ایمان خود ، خود را ببرد ، بگسلد ، پاره کند . در اینجا باید « اینهمانی خود را با یک آموزه و بینش محکم و سفت » ، متزلزل سازد . چنین روندی با خونین و زخمگین ساختن کل وجود خود کار دارد . گسستن و بریدن از ایمان ، پاره کردن خود ، با تیغ تیز ، از میانست . طبعاً این یک بحران و انقلاب بزرگ روانی و اندیشگی و ضمیریت که از عهده برخی از افراد ، برمیآید . ولی در « گمشدن = در گمان کردن » گوهر انسان ، ویژگی تحول و نرمش در رقص و گداختگی در تغییر را دارد . در این جا نیاز به « گسستن ارادی » که روبرو با تنشهای بزرگ درونی و اجتماعی میگردد ، ندارد . در اثر اینکه ، اصطلاح « گمان » ، زشت و منفی ساخته شد ، اصطلاح « خیال » ، جانشین آن گردید . پدیده « خیال » ، بیانگر همین « تحول شتاب آمیز بینش گوهری و ضمیری انسان » گردید ، که بی درک هیچ خطری ، رقصان و پاکوبان ، از آموزه ها و اندیشه های معتبر ، میگسلد ، و « فراسوی سنت ها و آموخته ها و ایمان » ، میجهد ، بی آنکه روبرو با خطری و نفرینی بشود ، بی آنکه خود را زخمگین بکند و از دوزخ خود آزاری ، رد بشود . البته به قیمت اینکه این « بینش ، خیالی ، بیش نیست » ، این آزادی در بینش و بینش آزاد ، از شریعت و ایمان مذهبی ، به جد

گرفته نمیشود ، و بینشی است بی ارج و اعتبار . درست « غزل » در ایران ، میدان پیدایش چنین بینشهای بنیادی میگردد ، که آدرخشگونه خود را مینمایند ، و حتا از همان موعمان سخت اندیش ، با شادی نسبی ، تحمل میشوند . فقط نیاز بدان هست که ما « این بینشها را ، که سده ها بی بها و کم ارج و خیالبافی و طیبیات» انگاشته اند ، بابها و با ارج بشناسیم ، و درست نیروی خیال را ، « نیروی آفریننده چنین بینشهای جهشی » بدانیم . در میدان فراخ « خیال » ، چون از اجتماع بی اعتبار شناخته میشود ، انسان ، حق به « آزادی حرکت در اندیشه و بینش » پیدا میکند . اینست که « غزل » ، سده ها میدان پیدایش دیگر اندیشی و تحول سریع بینش بوده است . کشف غزل ، به کردار « گنجینه بینشها و اندیشه های آزاد » ، هنگامی ممکن است که کسی ، گرانیگاه بینشها را تغییر بدهد . « **گرانیگاه بینش** » باید ، از **الهیات و فقه و فلسفه های خشک و تقلیدی ، یا کلام** ، به **« غزل »** جابجا شود . پراختن به « غزل » ، کار انحصاری ادبیاتچی ها نیست ، بلکه میدان تازه اندیشمندان فلسفی است . تفکر فلسفی ، با رونوشت برداری از فلسفه های غرب شروع نمیشود ، بلکه با گسترش دادن سراندیشه های موجود در فرهنگ ایران ، شروع میشود . این نیروی گسترش دهنده (اندی + شیتن) سراندیشه هاست که تفکر فلسفی نامیده میشود . در ادیان نوری و در مکاتب فلسفی ، که انسان « خود » را با صورتها (مفاهیم ، اصطلاحات ، آموزه ها ، رسوم) اینهمانی میدهد و آنها را « میزان و سنجه فهم هر پدیده ای » قرار میدهد ، آزادی ، در روند « گسستن یا بریدن یارد کردن ، یا شک کردن » مطرح میگردد . در عرفان و در فرهنگ ایران ، انسان ، « خود را در صورتی که دارد » ، « بیش از آن صورت » میداند . « خود » را با « صورت یا تصویرش » ، اینهمانی نمیدهد . « خود ، میتواند صورتهای گوناگون بیابد » . از این رو ، « ترک یک صورت » را در روند « گمشدن » در می یابد . او ، از صورتی ، گم میشود و در معنا حل میشود ، و باز از معنا که دریائی فراخست و ناگنجا در سبوی

و کوزه صورت است ، به صورتی دیگر ، در میآید . « غنا و طیف صورتها و نقشها » ، جانشین « فراخی و ژرفای دریا » میگردد . جهان ، پر از کوزه و سبو و خم و جام و پیمانه و مشک و انبار و استخر میگردد ، تا آن دریا را بیاشامد . « خود » برای او ، زهدان برای جنین خدا = یا بُن کیهان (بهمن و هما) است . اینست که « تخم خدا » ، در درون « زهدان خود » ، امکان پرورده شدن و روئیدن می یابد . خدا ، بُن تاریکیست که درخوشه شدن ، در صورتهای بیشمار شدن ، خدا میشود .

از آنجا که معنای اصلی « گمان » ، که سرعت تحول از حالتی به حالتی دیگر بود ، کم کم فراموش شد ، و در گمان ، فقط بینشی مردد و مضطرب و نا مطمئن و متزلزل دیده شد . این بود که مولوی ، سرعت تحول بینش را در مفهوم « خیال » نگاه داشت . از آنجا که ما در اثر چیرگی مفهوم روشنائی ادیان نوری و مکتب افلاطونی ، « ایستائی و ماندگاری در یک بینش یا روشنی » را سنجه خود قرار داده ایم ، به همه اصطلاحاتی که بیانگر « بینش متحول و شتابنده » هستند ، و طبعاً دچار نوسان ، میان روشنی و تاریکی هستند ، معنای منفی میدهیم ، و آنها را زشت میسازیم . اینست که خیال در کاربرد عادی نیز ، اضطراب و تزلزل و ناستواری و گریزندگی را نشان میدهد که البته نمیتواند « علم و معرفت و نور » باشد . علم و معرفت ، روشنی ثابت و سفتند .

معنا و جان و گوهر هر انسانی

« ارکه » ، یا « حرکه = حرکت » است

ارکه = نوسان و تموج

ارکه = به = وهو

« کمال » در میان خود هر انسانیست ، و

«اصل جنبش و وشتن = رقصیدن و نوشوی» است

در «قفس تن» یا در «صورت»، مرغ تیزپرواز دل یا میان، یا «ارکه» هست. در میان سفتی و ثبوت و سکون صورت، جنبش و تموج معنا، یا جان هست. مولوی این سراندیشه را در عبارات و اصطلاحات گوناگون بیان کرده است.

آمد نقاش تن، سوی «بتان ضمیر»

دست و دلش در شکست، باز بماندش، دهن

این «قفس پرنگار»، پرده «مرغ دل» است

دل تو بنشناختی، از قفس دل شکن

این قفس و پرده صورت، دیده را از شناخت «اصل حرکت و رقص و پرواز در درون»، که «مرغ دل» نامیده میشود (مرغ چهارپیر = ضمیر Seelenvogel) باز میدارد.

فرهنگ ایران، معنا و جان و گوهر هر انسانی را، «روان و جنبان و اصل حرکت»، میدانست، که «ارکه = اخو»، یا «مان»، یا «خور = آو خون»، یا «ژد» یا «به = وهو» نامیده میشد. «هیولا»، در فرهنگ ایران، «آوخون = خور» بود (خور، پیشوند خرم که نام خدای ایران است). «خون» در اوستا «وهونی = vohuni = نی + ni به vohu» است، به معنای «نای به» مییاشد. پس «آوخون»، به معنای «آب و شیرابه نای به یا جوی و رودیست که از سیمرخ، روان» است. این «ارکه» که «اصل میان» باشد، در تصاویر گوناگون، عبارت بندی میشود. در نائینی، «ارک»، به قطب و محور چرخ نخریسی گفته میشود، که پره های چرخ، روی آن سوارند. در واقع، قطب، که چرخ گرداگرد آن میچرخد، همان «ارکه» بود. در قطب، یا ارکه، حرکت، بیش از همه پره ها و محیط است، هر چند به ظاهر، بیحرکت و ثابت به نظر میآید. نام دیگر این قطب، «بهی» است. و «به = وهو»، پیشوند «بهن = مینوی به» یا «وهومن» است. **بهن، اصل محوری و قطب هرجانیست.** البته «بهی»، به جدی (قطبی که ثوابت، گردش میچرخند) و همچنین به برج

دهم که دی باشد، و زمان باریدن باران است، و همان سیمرغست گفته میشود. جدی، قطب ثابت آسمانست که از دیدگاه آن روزگار، همه ثوابت گرداگرد آن میچرخند، و دی، یا خرّم (به ماه دی، خرّم هم گفته میشود) زمان باران است، که آب باشد. درخت همه تخمه harvisp+tokhma دربندهش، که نماد کل هستی و جان هست، هوآپه = آب به = یا «آوه به» خوانده میشود (یوستی)، و «آوه = آب»، یکی از نامهای سیمرغست. «آپا دانا» در تخت جمشید، به معنای «نیایشگاه سیمرغ» است. در کردی به رگبار باران، «خرّم» گفته میشود (شرفکندی). و پیشوند «خرّم» که «خور» باشد، همان «خونابه یا آو خون» است، که هیولا hyle یا «اصل نخستین آفریننده وزاینده جهان» است. از سوی دیگر، «ارک یا ارکیا» در هزوارش، به معنای «جوی آب» است (یونکر). البته جوی، همان جوغ و یوغ است که اصل پیوند و امتزاج و جفت بودن است (درجوی، آب و خاک باهم میآمیزند، خاک همان هاگ و آگ است که به معنای تخم است) و از سوی دیگر، گواه بر آب بودنش هست. چنانکه «ارکاک» هم، به معنای «قطره باران کوچک» یا «نرم باران» است. هم، جدی بودن و هم، دی یا خرّم بودن، بیان «جفت بودن اصل میان» است، چون قطب، مانند مرکز پرگار، «اوج حرکت»، در ظاهر، «اوج سکون و ثبوت» است.

منگر به «نقطه»، خوار، تو آنرا نگر که دوست

اندر طواف نقطه، چو پرگار آمده

آب که اینهمانی با «آوخون» دارد، هم، در سکون، مادینه، و هم در تموج، نرینه است. اینست که آب، نری است که تحول به ماده می یابد، و ماده ایست که تحول به نر می یابد. از این رو، آب، مانند «ماه»، اصل آفریننده و زاینده، شمرده میشود. «ماه» نیز، اصل تحول ماده به نر، و نربه ماده است. وقتی هلالست (هیل + آل)، مادینه است و وقتی «ماه پر = بدر» است، مجموعه تخمه های نرینه جهان است. از این رو ماده نخستین جهان را ایرانیان، «آوخون = خونابه = خور» میدانستند (خور،

پیشوند خرم است و نام ماه دی هم میباشد (ماده نخستین جهان ،
 آوخون = هیولا = hyle = جفت اصل مادینه و نرینه است ، از این
 رو ، خود آفرین و خود زا (= خدا) هست . به عبارت دیگر ، ماده
 نخستین هستی ، اصل خود زا (بهمن = تخم درون تخمدان) است .
 اینست که مولوی میگوید :

مرحبا « جان عدم رنگ وجود آمیز خوش »

« فارغ از هست و عدم » ، مرهردو را آراستی

این سراندیشه فرهنگ ایران ، بکلی با تعریفی که از هیولا
 و صورت میشود ، فرق دارد . بنا بر تعریفی که میکنند ، « هیولی
 » ، چیزیست که صورتها را بطور مطلق می پذیرد ، بدون
 تخصص به صورتی ، و آن را « ماده » نیز گویند . صوفیه به
 هیولا ، « اعیان ثابتة » و متکلمان ، « حقایق اشیاء » و حکماء ،
 « ماهیت اشیاء » مینامند . « هیولی » را ماده ای میدانند که به آن
 هر صورتی میتوان داد . این سراندیشه ، هر چند در خود فرهنگ
 ایران باویژگی و ژرفای خودش ، در همان تصویر « بهمن و هما
 » پیدایش یافته بوده است ، ولی با نفوذ ارسطو در اسلام ، بنامهای
 « هیولا و صورت » و « بالقوه و بالفعل » به شکل مسخ شده ،
 بازگشته است . ولی چنانچه در این گفتار ، بررسی خواهد شد ،
 هیولا ، در اصل واژه « هیل = ایل = یل » در فرهنگ ایرانست ،
 که به یونان رفته ، و ارسطو آنرا در متافیزیک خود ، بکار برده
 است . و هیل ، همان « جفت تخم و تخمدان یا بهمن و هما » است
 که بن آفریننده هستی است .

« ارک » به « تاب تاب بازی » هم گفته میشود . بنا بر برهان
 قاطع : ارک ، « ریسمانی باشد که گاهی بر درخت آویزند و بر آن
 نشینند و در هوا ، آیند و روند » . این نمونه کاربرد ، میرساند که
 ارکه ، حرکت نوسانی و تموّج (وشتن = گشتن = رقصیدن =
 چرخیدن) ، گرداگرد یک محور (شاخه) ثابت میباشد . پس بهمن
 یا ارکه ، میانیست که هم شیرابه ایست ، و هم در تموّج و در وشتن
 است ، و هم ، آمیزنده و ترکیب کننده ، و همزمان با آن ، اصل
 آرامش و ثبوت و صورت نیز میباشد . این جمع اضداد بودن

(یوغی یا جفتی) ، بیان « اصل آفرینندگی و جنبش است . همین سراندیشه ، پیوند معنا و صورت را بخوبی نشان میدهد، که با « اندیشه هیولا و صورت » که در اذهان متداول شد، فرق کلی دارد . در اوستا دیده میشود که **واژه « میان maidhyana »** ، **همان واژه « میدان » است** . این واژه ، درست اینهمانی « میان یا معنی »، با « پیرامون یا صورت » را نمودار میسازد . آنچه در میانست ، بلافاصله پرتو به پیرامونش میاندازد، و صورت میشود . میان ، خودش، میدان میشود . جان و معنا، خودش ، تبدیل به صورت و تن میشود . در این غزل مولوی ، اینهمانی « میان = میدان » ، « بهمن = هما » ، بیانی زیبا می یابد :

اینجا کسیست پنهان ، همچون خیال در دل
 اما فروغ رویش ، ارکان من گرفته
 اینجا کسیست پنهان ، مانند قند درنی
 شیرین شکر فروشی ، دکان من گرفته
چون گلشکر، من واو ، در همدگر، سرشته
من ، خوی او گرفته ، او ، آن من گرفته
 بشکن طلسم صورت ، بگشای چشم سیرت
 تا شرق و غرب بینی، سلطان من گرفته

اینجا ویژگی « **بُن یا میان ، که کمال و فطرت** » است، معین میگردد . بُن واصل هستی ، حرکت (ارکه = هرکه) و رقص و آبکی (بیصورت - صورت پذیرولی صورت گسل) یعنی گم شونده و تاریک (چون درمیان و درونی ترین بخش است) میباشد . از سوئی این « ارکه » ، همان « گوهر » است که همان واژه « گور » میباشد . در گوریا قبر، بلافاصله، یوغ و وصال روی میدهد و انسان ، هنوز نمرده ، به اصل جان، یا سیمرغ میآمیزد . اینست که در هزوارش (یونکر) دیده میشود که گوهر ، دارای معانی 1- تالمن ، یا شاهباز (=وای ، پرنده) است ، و 2- چارבוشتیا = چهارزهدانه = چهارپر است . « گوهر »، همان مرغ چهارپر، یا سیمرغ درون است که باز به خودی خودش ، نماد « باد وابر » است ، که هم تاریک وهم « بیصورت - صورت پذیر »

و یا « صورتِ صورتِ گسل »، و هم « اصل جان و عشق » است .

پس گمشدگی معنا ، در پیدایش بهمن درهما، ادامه می یابد . معنا یا بهمن در سیمرغ و ماه ، دیدنی و لی ناگرفتنی میشود . صورتی پیدایش می یابد که معنارا نمیتوان در آن، به دام انداخت و تسخیر کرد و به تملک خود در آورد . **سیمرغ ، هم « باد » و هم « ابرسیاه » است** . و درست در این فرهنگ ، یکی « باد » و دیگری « آب = ابرسیاه » بود ، که به شکل « مرغ » نموده میشدند، **نماد گمشوی و گریزندگی** بود . « ابر »، در اصل « ابر » است که « آب + و ر » باشد . ابر، زهدان آب ، مشک آب ، خنب آب ، پیمانہ آب و جان آبست . از اینرو هست که **خدا ، در فرهنگ ایران ، ساقی جهانست** . و این تصویر، در غزلیات مولوی و سایر عرفا و حافظ ، بجای باقی میماند . باد و ابر (= آب) ، که « وی » یا « وای به » یا « سیمرغ » باشد ، نماد حرکت همیشگی ، و در باد ، نمادِ نادیدنی و ناگرفتنی بودن ، و در ابر، نماد دیدنی ولی ناگرفتنی بودن است .

حرکت در فرهنگ ایران ، حرکتِ پیرامون به میان ، حرکت صورت به معنا ، حرکت سایه به نور ، یا بسختی دیگر، حرکت هر چیزی به اصل یا بُن خودش هست ، ولو زنجیره ای از حرکت های پی در پی باشد . در زنجیره حرکات ، حرکت ، از حالتی به حالت دیگر، شدن است . حرکت ، گم کردن حالت پیشین و گم شدن در حالت بعدی است . در هر واقع هر حرکتی ، هر نوسانی، هر رقصی ، « نوسان میان دو گمشدگی » است . ولی جنبش به بُن ، همیشه جنبش صورت به معنی ، جنبش روشنی به تاریکی ، جنبش رنگ به بیرنگی ، « جنبشِ معین بودن به نامعین شدن » است ، که « روندِ گم شدن » میباشد .

جنبش هر ذره ، به اصل خود است

هر چه بود میل کسی ، « آن ، شود »

انسان ، آنچه می شود که میجوید

جان و دل از جذبه میل و هوس

همصفت دلبر و جانان شود

این جفت بودن صورت و معنا ، جفت بودن میان و میدان ، جفت بودن سایه و نور ، در دوری ، ایجاب میل و جاذبه و کشش میکند ، و این کشش است که سائقه بنیادی جستجو است . انسان آنچیزی میشود که میجوید . مثلاً مولوی در « پیوند سایه با نور » و اینکه سایه همیشه در طلب محو شدن در نور است و شرح جدائی و آمیختگی آنها در غزلی میگوید :

سایه نوری تو و ، جمله جهان ، سایه تو
نور که دیدست که او ، باشد از سایه ، جدا
گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو در او
پهلوی او هست ، خدا . محو درو ، هست « لقا »
لقای سایه با نور ، محوشدن سایه در نور است ، که در واقع ،
آمیخته شدن سایه بانور باشد .

سایه زده دست طلب ، سخت در آن نور عجب
تا چو بکاهد ، بکشد ، نور خدایش به خدا
شرح جدائی و در آمیختگی سایه و نور
لا یتتاهی و ، لئن جنّت بضعف مددا (از سوره کهف 109)
نور ، مسبب بود ، هر چه سبب ، سایه او
بی سببی قد جعل الله لکل سبباً
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب
هر که نه چون آینه گشت ، ندید ، آینه را

مولوی درست در مسبب و سبب ، « دو آینه همدیگر » را می بیند ، و این بکلی با مفهوم متداول از مسبب و سبب ، فرق دارد . در آینه همدیگر شدن ، همگوهر میشوند . نور که مسبب شمرده میشود ، و سایه ، که سایه شمرده میشود ، برای او « دو آینه برای همدیگرند » . باز به مفهوم جفت از « نور و سایه » باز میگردد . سایه که صورت است ، به بُنش که جفتش هست ، باز میگردد و در بُنش ، محو و گم میگردد .

اینست که گمان (که واژه گم ، سبک شده آن هست) = viman
vi + man ، به معنای « مینوی وی ، یا وای » ، یا « اصل »

تیزی و شتاب در حرکت و تغییر» است . خود این پیشوند «وی»
 «، که وای = هوا و باد و سیمرخ باشد ، تبدیل به حرف «بی» (= بدون)
 امروزه ما شده است . «بی» حرف نفی گردیده است، که
 وقتی برسر اسمی درآید ، عدم آن را ، گم شدن و ناپیداشدن و
 از دست دادن آنرا، مینماید . بی بها ، بی ارج ، بی اندوه ، بی باک
 ، بی بضاعت ، بی تاروپود ، بی هنر ، بی مروت ، بی آب، بی
 رنگ ... همه بیان گم شدن و ناپیداشدن و ناپیدنی شدن و ناگرفتنی
 شدن آن در اثر تیزی و شتاب حرکت آن ویژگی است . در واقع
 در «بی» ، وی=وای ، که باد و سیمرخ و پرنده باشد ، فقط
 معنای منفی حرکت و گم شدن را نگاه داشته است ، و برآیند
 مثبت و بارآور حرکت را، که «رسیدن به حالتی دیگر» باشد ، از
 دست داده است . این بیان بی ارج شدن حرکت و تغییر و «**اکراه**
انگیز ساخته شدن تحول» میباشد، که با الهیات زرتشتی ، پدید
 آمد . چنانکه واژه «گشتیه gashtih» که بر شکافته از واژه «
 گشتن gashtan = گردیدن ، تغییر کردن ، شدن» است ، به
 معنای «دشمنی و ضدیت» است (فره وشی) .
 الهیات زرتشتی ، «کمال» را برعکس فرهنگ اصیل ایران ،
 «سکون و ثبوت» گرفت . بُن و مینو و اصل ، سکون (بی
 حرکتی و ثبوت) است . اینست که اهورامزدا ، آفرینندگیش را با «
 سکون» آغاز میکند . بُن آفرینش اهورامزدا ، حقیقت و روشنی و
 «همه آگاهی» ساکن و بی اندیشیدن است (اندیشیدن هم ، جنبش
 و تحول است که - همه آگاهی- ، نقص خود را در آن میداند . کسیکه
 دارای کل علومست ، دیگر نیاز به اندیشیدن و خرد ندارد . اینست
 که الله هم ، نیاز به عقل ندارد . تفکر متدیک علمی ، بر ضد مفهوم
 علم الهی است) . نقطه شروع و بُن جهان آفرینش و کمال ،
 سکون و ثبوت و بی اندیشگی است . این اندیشه در بندهش
 بازتابیده میشود . در بخش نخست ، پاره 4 میآید که : «پس او
 - اهورامزدا - به مینوئی ، آن آفریدگان را که (برای مقابله) با
 آن افزار در بایست ، فراز آفرید . سه هزار سال آفریدگان به
 مینوئی ایستادند ، که **بی اندیشه ، بی حرکت** و ناملوس بودند .»

و در پاره 14 همین بخش میتوان دید که « بی گردشی ، کمال مقصود اهورامزداست » « آن مینو که آنچه هر مزد را است ، از آنچه به آغاز آفرینش داده شد ، دگرگون نشود . از مینوی بی گردشی ، کمال مقصود هر مزد در آفرینش مادی آشکار شد» . در همین پاره میتوان دید که « ناگزرائی = بقا = جاودانگی » از آن اهورامزداست . طبعاً ، « گذرائی که فنا » باشد ، از آن دیوان میشود . بدینسان جهان گذرا ، خوار و بی ارزش و بی ارج میگردد. **اینکه بسیاری از دیدگاه امروزی ، در شگفتند که چگونه میتواند مرغ (= سیمرغ) خدا باشد ، برای آنست که نمیدانند این تصویر، در ذهن نیاکان ما ، چه معنایی داشته است .**

« مرغ و سیمرغ » ، نماد حرکت باد و ابر بوده است ، که ویژگیهای « ناگرفتنی بودن معنا در صورت » و همچنین « ناگرفتنی و نادیدنی بودن جان و عشق » را بیان میکرده است .

از این رو واژه « وی = وای » ، هم معنای « پرنده » دارد ، و هم معنای « باد » . و دوبر پرنده (جفت بالها) در تنه اش ، به هم می پیوندند . از این رو « سیمرغ » به معنای « سه پرنده » هست . باد ، ناپیداست ، و حرکتش در ابر ، پیدا میشود و (وای) در ابر ، به خود « صورت » میگیرد ، ولی این صورت ، هر لحظه ، صورتی دیگر میشود (سیمرغ در شاهنامه ، همیشه در ابر سیاه میآید ، که همان سیاهی حاجی فیروزه شده است ، چون پیروز ، نام سیمرغست) . همین ویژگی را سپس ، آب هم دارد . آب هم در همان ابر ، در صورتهای گوناگون خنب و مشک و پیمانه و جام تصویر میگردد. **بهمنی که « نادیدنی و ناگرفتنی » هست ، تبدیل به « سیمرغی یا همانی » میشود که « دیدنی است ، ولی ناگرفتنی » .** بهمین ، تبدیل به « بینشی در صورتهای متغیر » میگردد . بدین ترتیب ، « بهمین + هما » یا « بهمین + سیمرغ » ، جفت دو پدیده از هم جدا ناپذیر « ناپیدا + پیدا » ، یا « بیصورت + صورت » ، یا « بی نقش + نقش » ، یا « بیرنگ + رنگ » هستند . بهمین ، ناپدیدست که در سیمرغ ، پدید و دیدنی میشود. خود این ناپیدا و ناگرفتنی (تعیین ناپذیر و تصرف ناپذیر) ، تحول

به پیدا و صورت و روشنی و تعدد (جفتی + سه تائی) مییابد . اینست که این دو (بهمن + هما) را باید به کردار پدیده « جفت = یوگا = اسیم = سنگ » درک کرد . درست « اسیم » که « یوغ و عشق و جفت » باشد ، معنای « آسیمه » را نیز دارد . آسیمه ، به معنای دیوانه مزاج ، شیفته و شوریده و مدهوش و شوریده و سراسیمه و متحیر و سرگشته « است . این « جفت بهمن و هما » ، ناپیدائیست که پیدا میشود . ولی این یک اصل است ، بدین معنا که ، نا پیدائیست که در پیداشدن (در صورت شدن ، در بینش شدن ، در گفته و کلمه شدن ، در پیکر شدن) ، به ناپیدائیش باز میگردد ، و در آنچه پیدا شده ، و تعیین یافته ، و روشن شده ، و عدد و کثرت شده ، ناپیدا میماند، یا هنگام تثبیت شدن و تصرف پذیر شدن ، دوباره به بن ناپیداشدن و ناگرفتنی بودنش باز میگردد .

اینست که **بهمن در سیمرغ شدن ، در ماه شدن ، بینش و روشنی و تعدد و صورت میگردد ، ولی در این حالت ، ناگرفتنی و تصرف ناپذیر و دسترسی ناپذیر میماند** . هر چند بهمن در سیمرغ ، دیدنی میشود ، بینش میگردد ، ولی « بینشی ناگرفتنی ، تصرف ناپذیر ، بچنگ نا آوردنی ، تثبیت در یک شکل و حرف » نیست . این بینش را نمیشود آموخت ، بُرد ، و مالک آن شد ، و اسیر کرد و تسخیر نمود ، و به حبس انداخت و به غل و زنجیر کشید . بینشی میشود که نمیتوان آن را به کردار « مذهبی ، مکتبی ، آموزه ای ، عقیده ای و کیشی » گرفت، و به دیگری انتقال داد . مثلاً دقیقی درباره دین زرتشت میگوید که :

گرفتند از او (زرتشت) سربسر دین او

جهان پر شد از دین و آئین او

یا فردوسی درباره اسفندیار، که مروج دین زرتشتی است ، میگوید

همه نامه کردند زی شهریار که ما « دین گرفتیم از اسفندیار »
« دین » ، از دید فرهنگ ایران، گرفتنی نیست ، چون دین، یا « بینش زایشی ، بهمنی است، و طبعاً دین زرتشت را که مردمان در فتوحات اسفندیار، از اسفندیار گرفتند ، نمیتوانست به مفهوم

فرهنگ ایران ، « بهمنی» باشد ، و تفاوت سیمرغیان (= رستم) با اسفندیار و گشتاسپ زرتشتی ، همین « **ناگرفتنی بودن** **بینش حقیقی** » بود ، و از این اصل ، مدارائی و گشودگی در برابر عقاید و مذاهب پیدایش می یافت .

واژه « برهما Brahmaa و برهمن » ، که اینهمانی با « بهمن » دارد ، این نکات را چشمگیر تر میکند . بنا بر متون سانسکریت ، برهما ، از «تخم جهان» که « هرن گربهه Hirnaya garbhan » نامیده میشود ، پیدا شده است . هرن گربهه را معمولا به « تخم زرین » برمیگردانند ، ولی معنای « Hirnaya » نطفه مرد + جوهر + زر است ، و معنای گربهه garbha : رحم (زهدان) + میان هرچیز + اندرون + آستن شدن + جنین + کودک + فرزند + آتش است . پس ، « هرن گربهه » ، به معنای « **تخم در زهدان** » ، « **جوهر ، در میان چیز** » است . **براهما ، درواقع ، نخستین پیدایش** « **اصل آبستنی** » است . این یک سراندیشه فوق العاده مهم و ژرف است . در فرهنگ ایران ، « بهمن » ، « نا دیدنی و ناگرفتنی » است ، که درواقع همان « جوهر در میان و اندرون چیز » و « کودک در زهدان » میباشد ، که زاده میشود و در مرحله نخست ، « ماه = چشم و بینائی و روشنی » میگردد ، که فقط « دیدنی » است ، ولی « نمیتوان آنرا گرفت » . به عبارت دیگر ، **سیمرغ ، بینشی میشود که گرفتنی نیست** . واژه « گرفتن » از ریشه گراب grab و در سانسکریت گره grah- grahana است . این واژه « گرفتن » ، درآلمانی شکل گرایفن greifen را پیدا کرده است . و درآلمانی ، به فهمیدن begreifen میگویند و Begriff به معنای « مفهوم » است ، که در فلسفه ، اصطلاح متداولیست **تفکر فلسفی** ، با چیزهای « **گرفتنی** » کار دارد . در آغاز ، باید مفهوم Begriff پدیده ای و آزمونی را داشت ، یعنی باید آن را « گرفتنی » کرد . این واژه grah در سانسکریت ، دارای معنای : **بچنگ آوردن + توقیف + مانع + اسیر ساختن + به تصرف در آوردن + حبس کردن + بزور گرفتن + بُردن (در مقابل باختن) + کسی را به انتخاب واداشتن + به شکلی در آوردن +**

تصدیق کردن + پیروی کردن + باعث اسارت شدن + موجب بچنگ آمدن شدن است .

وقتی گفته میشود که بهمن و هما ، ناگرفتنی هستند ، با تداعی این معانی ، گوهر آندو ، مشخص میشود . به ویژه که هما ، یا ماه = بینش (نام ماه ، بینا هست ، یا ماه = کوکا = اصل وریشه) باشد ، «بینش ناگرفتنی» است . این سراندیشه « **بینش ناگرفتنی** » که نخستین پیدایش بهمن است ، **گوهر سرود خسروانی یا « غزل »** را مشخص میساخت . گاتای زرتشت ، که سرودهای خسروانی هستند ، همین گونه بینش های ناگرفتنی هستند . در غزل در ایران ، هر بیتی ، یک خانه ویژه برای خودش هست . هر بیتی ، پیدایش ناگهانی یک معنی یا بینش است که به علت آنکه گوهر آذرخشی دارد ، در بیت بعدی ، دنبال نمیشود ، و طبعاً ، قدرتهای دینی و سیاسی و اجتماعی ، نمیتوانند از آن خرده و عیب بگیرند . « **گوهر سرود خسروانی یا غزل** ، آزادی است . در اثر اینکه مطلب را نمیگسترد ، « اندیشه ناگسترده » میماند . نه اینکه « اندیشه ، معین نشده باشد » ، بلکه « اندیشه ، روشنی پایدار و سفت نمیشود ، بلکه فقط برق میزند ، و چشم را خیره میسازد ، ولی بلافاصله ، در تاریکی خاموشی ، گم میشود ، و با برق زدن معنای دیگر ، اندیشه پیشین ، از صحنه آگاه بود ، بیرون افکنده میشود . بدینسان ، غزل ، خوشه ای از بینشهای ناگرفتنی است . اساساً **واژه « گم » ، سبک شده واژه « گمان یا گمانه » است** . واژه گمان در اصل « vimaana » میباشد ، و « وی = vi » ، تبدیل به « گ » میشود . ویمان ، گمان میشود . ویمان یا گمان ، در سانسکریت ، به عرابه ای که پرواز میکند ، یا به تخت روان یا قالی حضرت سلیمان یا هواپیما گفته میشود . البته مقصود ، چیزی تند پرواز است . گمان و خیال ، در تند پروازی معروفند . به همین علت در سانسکریت ، به جنازه و تابوت مرده ، ویمان میگویند ، چون مرده ، با سرعت برق ، به بُنش روانه میشود ، تا بلافاصله از نو زنده گردد . پیشوند « وی » ، که « وای » باشد هم به پرنده و هم به باد (وایو) گفته میشود . **سیمرغ ، هم باد و هم**

ابراست . ابر، دیدنیست، ولی همیشه تغییرشکل میدهد، و در هیچ شکلی، ثابت نمی ماند، و باد، که آنرا میراند، گرفتنی و دیدنی نیست . اینست که «وی + مان»، باید به معنای «تخم سیمرخ» باشد . «این پدیده ناگرفتنی بودن، از شکل گرفته، گریختن، از میان انگشتان دست مشت شده، محوشدن، از چنگهای به هم فشرده، بیرون لغزیدن»، ویژگی «فجربینش = سپیده دم بینش» و «پیدایش معنای تازه» است .

غزل، و گستره بینشهای ناگرفتنی (خیال)

غزلهای مولوی، بینشهای رقصان و خندان هستند . او نمیخواهد فصیح و بلیغ، شعربگوید، بلکه سیل بینشهای او، ناخواسته، زیبا و رسا، و فراتر از آن، پیکریابی آزادی هستند . جایی که خیال نمیافریند، آزادی نیست. **صورتگیری، که در قالبهای شعری، میتواند به آسانی، سخت و سفت شود، با «آزادی اندیشه، که قالب شکن و صورت گسل» است، در تضادند.** جمع «صورت با آزادی»، جمع «سرشاری و فوران اندیشه، با صورت» شاهکاری نظیر در غزلیات مولوی است .

اندیشه های مولوی، در غزلیات و تصاویرش، موج می زنند، و درک تنگی خود را، در از هم گسستن تصاویر، درکژ و راست روی شطرنج تصاویر، مینمایند . غزل او، «صورت یابی و صورت گسلی معانی هستند» .

در «غزل، یا سرود خسروانی» در هویتی که غزل در ایران دارد، این «آزمون بهمن - همائی»، در بیت بیت غزل، رونده شکل گیری، و گمشوی خود را نمایان میسازد . یکی از بزرگترین اشتباهات، اینست که امروزه «تعریف های غزل» را از فرهنگ و فلسفه و ادبیات غرب وام گرفته گرفته، و میکوشند که با تحمیل به عنف این میزان، بر غزل در ایران، محتویات غزل را باین تعریفها، زندانی کنند و در آنها، بگنجانند . از سوئی

، همین «آزمون بهمن + همائی» ، بکلی در برخورد با فلسفه ، نادیده گرفته میشود . تفکر فلسفی ، با معنائی کار دارد که در هیچ مکتب خاص یا دستگاه فلسفی ، گنجاندنی نیست . تفکر فلسفی ، گردش و سیر در مکاتب و دستگاههای فلسفی ، و شناخت صورت یابیهای یک معنای گمشونده ، در آزمونهای تفکر فلسفی در هزاره ها است . البته چنین حرکت مداوم فکری ، مانند همان « جستجوی مداوم » ، برای کسانی که از جستجو و حرکت ، رنج و عذاب میبرند ، اکراه آمیز و نفرت انگیز است . آنها نیاز به ایمان به « حقیقت ساکن و ثابت و سفت » ، به « جوهر ساکن » ، به « عروۃ الوثقی » ، به « حبل المتین » ، به « محکمت » دارند . اینست که برغم لفافه ای از حرکت و جویندگی که به اندیشه های خود میپوشانند ، دلبسته و پابند و موعمن به یک ایمان مذهبی یا فلسفی یا روش علمی میمانند . **کسیکه به سراغ فلسفه میرود ، با تاریخ فلسفه ، با گردش در میان شیوه های گوناگون تفکر فلسفی کار دارد .** کسیکه به سراغ تصوف در ایران میرود ، باید جنبش عرفانی را ، در چهره های گوناگون عرفای بزرگ ببیند و بیازماید ، نه آنکه آنرا به شکل کالائی از یکی از دکانداران تصوف خریداری کند . البته چنین کاری ، آسایش را از انسان میگیرد ، و حالت معلق ماندن میان این افکار مختلف را میآورد . اینست که انسانها ، باز به همان ایمان ، یا به همان افکار خرافی گذشته خود باز میگردند ، که در آسایش زندگی کنند ، چون بآن ایمان و افکار ، خو دارند که کنار بیایند .

اندیشه « صورت یابی معنا »
 ویا « سایه افکندن هما »
 در غزلیات مولوی ، و رابطه آن
 با « داستان سیمرغ ،
 و فرود آوردن زال به گیتی » در شاهنامه

روشن میگرد

بهمن ، همان « هیل Hyle » است
 که سپس از یونان، معربش، بنام « هیولا » بازگشت
 هیلال = هلال = هیل + آل
 بهمین = کودک افکنده، در آشیانه سیمرغ=هیل

زال ، همان صورت یا سایه است، که سیمرغ او را
 به گیتی فرود میآورد ، و پرش را به او میدهد
 زال، در گیتی، همیشه با پرسیمرغست
 صورت و سایه ، جفت سیمرغند
 صورت یا سایه = وجودیست که از شیرسیمرغ
 پرورده شده و خود سیمرغ، او را به زمین میآورد
 و تنی میشود که پر سیمرغ را دارد
 گیتی ، « مجازی، یا بی حقیقت » نیست

اندیشه های مولوی در باره پیوند « صورت و گفته، با معنا»، یا « صورت، با جان»، یا « صورت ، با عشق » ، « صورت، با خرد»، اندیشه هائی هستند که یگراست به مسائل دینی و سیاسی و اجتماعی گره خورده اند . فقط مولوی در گسترش آنها در این راستا ، « خاموش » میماند . او که در غزلیاتش، مردم را به «جستجوی بُن در خودشان» بر میانگیزد ، یگراست، بنیاد ادیان و دستگاههای قدرت را به کلی متزلزل میسازد ، چون جستجوی بُن ، برای او ، چیزی جز « خود، میزان خود شدن در اخلاق و در دین و در سیاست و در اجتماع » نیست .

پس معنا و جان و « اصل زهشی یا جهشی، و زیای انسان » ، برضد صورتهائیبست که در دین و در سیاست و در اجتماع و در اقتصاد به او، تحمیل میکنند، و « خود» یا « آگاهبود» او را

ساخته اند . این صورتهایند ، که برای او « سایه ، به معنای فرعی و گذرا و جهان مجازی » هستند . این سایه و صورت ، سایه و صورتی نیست که جفت اوست . مولوی « سایه و صورت را بدین معنی نیز بکار میبرد . درست این صورتهای ، همه بت هائی هستند که باید شکسته بشوند . او به جستجوی بُن میرود ، نه برای آنکه اصل یا بُن ، یا « صنم زیبای درون » ، در درون تاریک ، ماندگار بشود ، بلکه مسئله بنیادی او « صورتیابی و صورتشوی آن بُن و اصل » است . « هما یا ماه ، پیدایش جهشی و زهشی - انبثاقی - بهمن است » . ولی صورتگیری بُن انسان ، در تعالی مقام درسیاست ، یا در مقامهای دینی (مفتی وقاضی و عالم دین و واعظ و آیت الله و... شدن) ، همان انحطاط ، و از ارزش افتادن بُن است .

تا چند کاسه لیبی ؟ این کوزه بر زمین زن

برگیر گاه گل را ، از روی خنب باده

صورتگیری بُن انسان ، در پیروی از ادیانی که در محیطش متداول بودند ، که به اطاعات مذاهب گوناگون اسلامی میکشیدند ، همه به پارگی و دشمنی و کینه ورزی و تعصب میانجامیدند ، که برضد « عشق فطری » است . بی ارزشی ادیان و مذاهب ، در باب برزویه طبیب در کلیده و دمنه با دقت ، بحث شده است ، و مولوی آنرا خوب می شناسد . برزویه طبیب ، بدین نتیجه میرسد که این ادیان ، غیر از ارزشهای اخلاقی و انسانیشان ، که فراگیرند ، و محدود به خوش اخلاقی در میان موعمنان به دین خود ، نیستند ، همه به ورد جادوگران میمانند ، که خواجه برای فریب دادن دزدی که برای سرقت اموالش آمده بود ، گفته است ، و این ورد ، شولم شولم است که با زمزمه کردن آن ، میشود از سقف فرو پرید ، و سپس با گفتن همان ورد ، از زمین به سقف فراز پرید . ادیان را چنین ورد جادوگرانه ای میداند که سبب گرفتاری و محرومیت دزدی میگردد که فریب سخنان آن خواجه را میخورد . این تجربیات ، فرهنگ ارجمند ایران هستند که نا دیده گرفته میشوند .

آنگاه مولوی ، با کار برد همین واژه ها (شولم شولم) ، در برابر این ادیان و مذتهب که « ضد فرهنگند » ، موضع میگیرد
مشنو حیلت خواجه ، هله ای دزد شبانه

بشولم بشولم ، مچه از روزن خانه

اطاعت از انبیاء را، گدائی میداند . صورتگیری بُن سیمرغی انسان را در طاعات (از جمله به نماز) ، خوار کردن ارج انسان میداند . میگوید سجده ای بکن ، که در آن ساجد و مسجود ، باهم یکی شده باشند . چنین سجودی برای یک موعمن به دین اسلام ، که انسان ، عبد و مخلوق شمرده میشود ، محال شمرده میشود .

سجاده آتشین کن ، تا سجده صاف گردد

آتش رخی بر آید ، از زیر این سجاده

صورتگیری بُن انسان را ، در «عقل محتاط و ملول و افسرده و حيله گرو زمهریری » ، که در جامعه اسلامی متداول بود و هست ، صورت یابی حقیقی بُن انسان ، نمیدانست

عاقلان از مور مرده ، درکشند از احتیاط

عاشقان از لابلالی ، ازدها را کوفته

آمیختگی معنا و صورت باهم ، بحث واژه شناسی نبود ، بلکه بحث « گستره زندگی و جهان بطور کلی » بود . وجود دو جهان که در یکی ، معنا و حقیقت است ، و دیگری ، فاقد معنا ، و مجازیت ، با مفهوم « عشق » نمیساخت ، که همه جهانها را باهم « آمیخته » میدانست . عشق ، آمیختن با خدا ، آمیختن با انسانها بدون تبعیض کفر و دین میطلبد و با « ایمان » که موعمنان را کفار ، جدا میسازد و امر به قتل آنها میدهد و جهنم را جایگاه آنها میداند و تهدید میکند ، هزاران فرسنگ فاصله دارد . **وقتی عشق ، تابع ایمان شد ، دیگر ، عشق نیست . این ایمان است که باید تابع عشق گردد .** مولوی ، خدا را با گیتی ، آمیخته میداند . برای او « آخرت و دنیا » ، باهم آمیخته اند ، که با اسلام و فلسفه حکومتگریش سازگار نیست .

چند گوئی این جهان و آن جهان

آن جهان بین وین جهان ، آمیخته

این بررسی در کتاب « مولوی و خاموشی »، بطور گسترده خواهد شد. این « پیوند گوهری جان ، با صورت » ، یا « بینش با وجود » ، یا « بُنِ واصل ، با گیتی »، که مولوی، در « جفت بودن نوروسایه باهم » بیان میکند ، در فرهنگ ایران ، در داستان ، زال و سیمرغ که خدای ایرانست ، بخوبی عبارت بندی شده است . زال ، کودکی است « افکنده و فروهشته » ، که در آشیانه سیمرغ ، زیر پر سیمرغ مییابد ، و از نوشیدن شیر سیمرغ ، پرورده میشود» ، به عبارت دیگر ، همگور با خدا میشود. آنگاه خود سیمرغ که خدا باشد، این زال را زیر پر خود گرفته، به گیتی فرود میآورد (در حال پرواز ، پر سیمرغ بر تارک سرز است = هما و بهمن) و ، سپس « پر خود را ، به زال » میدهد . این « دادن پر خود به زال » ، به معنای آن نیست که یک پریا چند پراز خودش میکند و به او به عاریه میدهد . سیمرغ ، خدای « خود افشان» است . « لانیدن » نیز که واژه « لَنبک = لَن + بَع » و « لانه » از آن ساخته شده ، معنای افشاندن دارد . او خود را به شکل تخم (گوهر = مرغ چهارپر) میافشاند . اینست که سیمرغ ، خوشه ایست که دانه های خود را میافشاند، و این تخم ها ، ضمیر هر انسانی میشوند که « مرغ چهارپرند » .

زال در این داستان ، که نماد هر انسانیست ، که در گیتی ، با داشتن پر سیمرغ ، جفت (pair) همیشگی سیمرغ است. صورت یا سایه سیمرغ ، جفت سیمرغست . خدا ، فرزندش را ، تخمش را ، خودش به گیتی میآورد . گیتی که مجموعه جانهاست ، همه تخمهای پرورده سیمرغ ، از آشیانه سیمرغند . اینها « سایه = سایگ = سه آگ = سه ور = سه اند » سیمرغ هستند . **خدا ، خودش ، سایه و صورت میشود ، خودش در گیتی ، پدیدار میشود ، و « تن می یابد» (تجسم = تن یابی ، استومندی)**. این تجسم ، یا پیکر مادی و واقعی به خود گرفتن « تخم و آشیانه خدا یا بهمن » را « **تَنکرد و استومند و استودان** » میگویند . « استومند » که بطور کلی، به « جسمانی و مادی » گفته میشود ، و « استودان » که به « جای نگاهداری استخوان یا قبر » گفته میشود

بدین معنی ، کاسته شده است ، و در واقع به معنای « جای هسته و زهدان باهم » هست . چون واژه « آست » ، هم معنای « هسته و تخم و اند » را دارد ، و هم معنای « تهیگاه و زهدان » را دارد (برهان قاطع) .

یک چیزی « هسته » است ، و طبعاً « هست » ، که هم تخمدان ، و هم تخم در درون آن ، هست ، یعنی چیزی « هست » که « اصل خود آفرین » است ، یعنی هر چیزی که « هست » ، « سیمرخ در آن آشیانه » دارد . اصطلاح « هست » در فارسی ، به معنای « داشتن اصالت » و « اصل آفریننده بودن » ، و « صورتیابی و تن یابی سیمرخ (= بینش و نظر) » است . از اینرو هست که واژه سایه ، « سایگ ، سیوند ، سه هند ، سیکک .. » نامیده میشود ، و با مفهوم « سایه و صورت و نقش » که با ادیان نوری آمده است ، و بیانگر « مجازی بودن و غیر حقیقی بودن » است ، بکلی فرق دارد .

در فرهنگ ایران ، گیتی ، « سرای مجازی » ، یا « مقام مجازی » نیست . در الهیات زرتشتی است که مفهوم « دنیای مجازی » به وجود میآید . ولی فرهنگ ایران ، برضد این اندیشه بوده است . درست ، این همان بحث **سکولاریته** هست . « مجاز » ، به معنای « راه گذر یا گذار » است . مجاز ، جای و راهیست که انسان از آن میگذرد . مجازی ، اصطلاحی همسان « فانی » است . گیتی ، مجازی است ، چون فانی است و میگذرد . صورت و سایه ، مجازی است ، چون فانیست و میگذرد . از این رو الاهان نوری را نمیشود تصویر کرد ، چون این الاهان ، جاویدند ، و گذرا و فانی نیستند . اصطلاح « سپنجی » ، همانندی با واژه « سکولار » در غرب دارد . چون دنیای سپنجی ، در ادبیات ، به « دنیای گذرو فانی » اطلاق میشود ، در حالیکه وارونه آن ، در فرهنگ سیمرخی ، بُن هستی (بهمن و هما) ، روند زمان میشوند . به اصطلاح ما ، خدا ، میگذرد . زمان ، گردش خداست . زمان ، تحول یابی ها و صورتگیریهای خداست . زمان ، گشت و رقص خداست .

بهمن ، سپنج (سپنتا = سه زهدان = سه ور = سایه) میشود . ولی در فرهنگ ایران ، سپنج دادن ، جشن گرفتن برای هر مهمان غریبی است . روند زمان ، به کردار جشن زندگی ، درک میگردد . روند زمان ، دریغ و حسرت و درد نمیآورد ، بلکه شادی و خوشی میزاید . هر روز ، هر ساعت ، هر آن ، خدا ، از نو میزاید ، و جشن زادن و جشن پیدایش تازه هست . هر آئی ، زاج بهمین و هماست . بهمین ، هما میشود .

ولی در الهیات زرتشتی ، اهورامزدا ، « ناگذرا » هست ، و گوهری ، غیر از جهان گذرا ، دارد . به عبارت دیگر ، حقیقت و آنچه حقیقی است و معنا دارد ، ناگذراست ، و آنچه بی حقیقت و بی معنا و پوچست ، گذرا یا مجازی است . گوهر معنای اصطلاح مجاز ، در معانی دیگرش ، روشن میگردد . مجاز ، به معنای « گلوگاه یا بوغاز » هم هست . گلو ، در اصل « گرو = غرو » است که به معنای « نی » است . کردها ، هنوز به گلو ، گه رو میگویند که همان « نی » باشد ، و بوغاز در ترکی ، هم به معنای گلو است و هم به معنای « آبستن » است (سنگلاخ) . علت همه اینست که نای (کانیا = کانا) هر دو معنی را دارد . آنچه از مجرای زاینده میگذرد ، فاقد معنا و حقیقت است ، مجازیست . آنچه نمیآید و نزائیده است ، حقیقت دارد ، که همان داستان « الله ، لم یلد و لم یولد » باشد . البته آنچه مجازیست ، راه به معرفت حقیقت ندارد . مثلاً عطار گوید

چون « مجاز » افتاده ام ، نادر بود

کز حقیقت ، ماجرائی پی برم

یا حافظ میگوید که :

در این « مقام مجازی » ، بجز پیاله مگیر

در این « سراچه بازیچه » ، غیر عشق مبارز

در فرهنگ ایران ، تخم سیمرخ یا پرسیمرخ ، زهشی یا جهشی یا انبثاقی در هرانسانی هست . به عبارت دیگر ، انسان در وصال همیشگی با خداست ، هر چند که آنرا هم نداند . **انسان ، آشیانه حقیقت است . صورت ، آشیانه حقیقت و معناست .**

آشیانه سیمرغ = هیل = بهمن = کوه قاف = اصل هستی

جان یا گوهر یا ضمیر هر انسانی ، « مرغ جان Seelenvogel یا مرغ چهارپر » خوانده میشود . سیمرغ در واقع ، مجموعه همه مرغهای جان ، یا شاهبازهای جان ، یا ضمیرها بود ، چون جان ، گوهر « باد = دم » را داشت (بندهش ، بخش چهارم ، 34) . البته باد ، اصل عشق هم بود ، چنانکه « باداک » در کردی ، به معنای « پیچه » است . و باد که « وای » باشد ، هم معنای باد دارد ، و هم معنای پرنده . از این رو **سیمرغ ، اصل جان و عشق** ، یا باد = وای شمرده میشود . « باد » ، موجودی نادیدنی و ناگرفتنی است . این مرغ جان ، به اصلش که « آشیانه جان » باشد ، باز میگشت . البته زهدان هم ، معنای آشیان داشت ، چنانکه واژه « **هیلین** » در کردی ، هم معنای آشیان و هم معنای زهدان (شرمگاه زن) دارد . « تن » هم که معنای زهدان دارد ، « آشیان جان » است .

معاذالله که مرغ جان ، قفس را آهنین خواهد

معاذالله که سیمرغی ، در این « تنگ آشیان » باشد

اینست که جایگاه بُن و اصل جان ، آشیانه اوست

بخشد بت نهانی ، هر پیر را جوانی

زان آشیان جانی ، اینست ارغوان را

اگرچه مرغ ضعیفی ، بجوی شاخ بلند

براین درخت سعادت که آشیان کردیم

بجز به حلقه عشاق ، روزگار مبر

بجز به کوی خرابات ، آشیانه مکن

جذبه حق یک رسن ، تافت ز آه تو و من

یوسف جان ، ز چاه تن ، رفت به آشیانه ای

چه گفته است انصتوا ای طوطی جان

بپر خاموش و رو تا آشیانه

شش جهت است این وطن ، قبله دراو ، یکی مجو

بیوطنی است قبله گه ، در « **عدم** ، آشیانه کن »

وجودِ سیمرغ ، آشیانه ولانه بود ، نه آنکه سیمرغ در آشیانه ولانه، بسربرد . از این رو، از جمله نامهایش ، یکی «لن + بغ = لنبک» و دیگری، «لن + گر = لنگر» بود . لانیدن ، و لاندن ، به معنای جنبانیدن و افشانیدن است . سیمرغ ، خودش را که آشیانه و لانه هست ، میجنباند و میافشاند ، تا ازدانه های وجود او ، گیتی و همه جانها ، لانه و آشیانه بشوند . هر جانی در گیتی، لانه و آشیانه سیمرغ است . «تتکرد» یا «جسم شدن» ، روند «آشیانه کردن سیمرغ در تن» نیست . سیمرغ ، در آرمئی ، لانه میکند ، به عبارت دیگر با آرمئی ، یکی میشود و میآمیزد . چند گوئی این جهان و آن جهان آن جهان بین وین جهان آمیخته

دل چو شاه آمد ، زبان چون ترجمان

شاه بین با ترجمان ، آمیخته

اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست

این زمین (گوشورون، آرمئی) با آسمان (سیمرغ) آمیخته
«صورت یا سایه» ، آشیان ولانه سیمرغست . اکنون باید بیاد آورد که همین آشیان ولانه ، در ایران ، هیل (ایل در ایلام) ، نام داشته است . معنا و جان و گنج نهفته ، با آشیانه جان، جفت میشد و میآمیخت . سرای مجازو غیر حقیقی وجود نداشت . ضمیر هر انسانی ، از این پس «آشیانه و لانه سیمرغ یا هما» میشود . به همین علت ، صوفیها ، به خانقاه ، لنگرهم میگفتند ، چون آشیانه و لانه سیمرغ ، جایگاه افشاندن و جوانمردی و اطعام مهمانان و پذیرائی از همه (بدون تبعیض نژاد و دین و ملت و جنس و طبقه و حزب) هست . اینست که مولوی میگوید :

لانه تو ، عشق بوده است ای همای لایزال

عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

سیمرغ یا هما، به هر انسانی میگوید:

تو چو کبوتر بچه ای ، زاده این لانه ای

گر تو نیایی به خود ، مات از این سو کشیم

انسان، باید بجای آنکه با «عقل دام گذار» ، مردم را به دام بیندازد ، باید نقش فطریش را بازی کند و «لانه» برای دیگران شود

گوید سلیمان مر ترا ، بشنو لسان الطیر را
 « دامی » و ، مرغ از تو رمد . رو ، لانه شو . رو ، لانه شو ، همیشه
 به همین علت سیمرغ ، پر خود را به زال میدهد ، تا درگیتی ، همیشه
 لانه زال باشد ، زیر پروبال سیمرغ ، زیر سایه سیمرغ باشد .
 « آشیان و آشیانه » هم به « خانه مرغان » و هم به « سقف خانه »
 گفته میشود . در کردی به سقف ، سا پیتک گفته میشود ، و سا پپته
 به معنای « بلند ترین نقطه » است . به بازارهای سرپوشیده ، سبابا
 ط میگویند . یهودیها روز شنبه را که اینهمانی با کیوان (برترین
 سپهر = سقف آسمان . البته سه سپهر فرازین با هم سقف آسمان بشمار
 میآیند) دارد ، سبت ایل Sabathiel میگویند .
 سقف ، معمولاً از « سه لایه » ساخته میشود . این بود که سا پیتک ،
 به معنای « سه + پیت » است . پیتک همان فیتک و « نی »
 است . و در اردو ، پیت به معنای شکم و زهدان است (صفیاری) .
 چنانکه « پیت رهنا » به معنای حامله شدن است . به همین علت ،
 سه سپهر بالائی ، یا سه منزل آخر ماه (سه کهت = سه کات =
 چکاد) ، نامهای « سه بُن هستی » بودند ، که پیدایش
 بهمین (صورت یابی ، دیدنی ولی ناگرفتنی) باشند . واژه
 آشیان aa+shayane ، در واقع همان واژه « شیان » است و
 پیشوند « آ » ، یک پیشوند تزئینی است . و دیده میشود که « شیان
 » در کتابهای لغت ، به معنای 1- حی الاکبر کبیر 2- دم التین و
 3- دم الثعبان و 4- ایدع و 5- خون سیاوشان (دم الاخوین) و 6-
 قاطر (عدس) است ، که همه بدون استثناء ، نام « جفت نخستین
 بهرام و سیمرغ » اند ، که بارها در بررسیهایم تکرار شده
 است . پس بخوبی دیده میشود که « آشیان » **بخودی خودش ،**
معنای « بُن آفریننده هستی و زمان و جان » را دارد . خدا یا
 سیمرغ ، اینهمانی با « شیان » یا « آشیان » دارد . به همین علت
 نام هوشنگ ، که « Hao+shyangha » باشد ، همان « هائو +
 شیان » است که به معنای « آشیانه به » ، یا به عبارت دیگر ،
 همان « نخستین پیدایش بهمین » است . سپس در جستارهای این
 کتاب ، اینهمانی هوشنگ با بهمین ، بررسی خواهد شد .

ایرانشناسان، هوشنگ را به « کسیکه خانه های خوب میسازد » ترجمه میکنند . هوشنگ ، « آشیانه به » است . « به » ، اصل آفریننده بوده است، و سپس معنای تنگ اخلاقی گرفته است . به همین علت هست که نام « شیان »، نام متداولی بوده است . تیره ای از کلهر یا قریه ای از بخارا یا دهی در حومه سنندج ، شیان نام دارند . با آشنائی با تصویر آشیانه و لانه ، بهتر میتوان ، پیوند « صورت ، با معنا» ، یا « صورت با جان»، یا « صورت با عشق » ، یا « صورت با خرد و بینش » را در غزلیات مولوی در ژرفایش دریافت. با چنین آشنائیت که میتوان « صورت یابی خدا را در هرجانی و انسانی در گیتی » ، در بهترین روایتی که در شاهنامه فردوسی ، در داستان « زال و سیمرغ » باقی مانده است ، دنبال کرد و کاوید .

هیولی = هیل = آشیانه = سیمرغ

واژه « هیل hyle » یونانی که معربش « هیولی » شده است، همان واژه « هیلان ، هیلین ، هیلک و هیلی و هیله » در کردی، و همان واژه « هیلاج » در فارسی ، و در عربی، در واژه « ایل + ایلام » موجود است .

این واژه را ارسطو، به معنای « Stoff در آلمانی + در انگلیسی matter + ماده نخستین در پهلوی، آخون یا خور » بکار برده است ، و صورت را ، ائیدوس Eidos مینامد . ماده (یا هیولا) ، در یونانی پاسخگو، به « از چه ؟ » هست . واژه « هیله » در یونانی به معنای « چوب » است . ولی از مثالهایی که ارسطو بکار میبرد ، از جمله آنست که ماده ، embryon است، که از دید ارسطو از « زن » است ، و نطفه مرد، معین کننده « صورت = ایده » است . از این مثال، میتوان دید که مفهوم چوب ، در یونان ، با « هیله و زهدان زن » رابطه داشته است . امبریون embryon در یونانی مرکب از دوبرخش en + bryein است . en به معنای « در + درون » و بریین bryein به معنای « شکفتن و روئیدن »

است. پس « امبریون embryon، به معنای « شکفتن و روئیدن در درون » است. « امبریو» امروزه، به « جنین»، و به « مرحله نخستین تکامل تخم در زهدان» گفته میشود. این پدیده در مورد گیاهان در فرهنگ ایران، « داردان» یا « فرهنگ» که نشاء زار باشد نامیده میشود. در واقع هلال ماه (هیل + آل)، داردان و فرهنگ و نشاء زار همه تخمه های جانداران بود که در آنجا، وقتی از تخم، به صورت نشاء یا نهال درآمدند، به گیتی (در زهدانهای زنان) فرو افشانده میشدند (سایه = سیور = سه هند).

« صورت » که « ایده » باشد (در آلمانی Idee + در لاتینی idea) که مفهوم « طرح و نقشه را داشته است، از ریشه یونانی « idein» برآمده است، که به معنای « دیدن + شناختن + دانستن » است. اگر دقت شود، « idein» یونانی، همان واژه « دین daena» در فرهنگ ایران است، که در اصل به معنای « دیدن + آستن + دیوانگی » است (شرفکندی). افلاتون، واژه « ایده » را به مفهوم « صورت تغییر ناپذیر نخستین » گرفته است. واژه « ایده »، سپس به معنای « اندیشه راهنما » و یا « اندیشه ای که ناگهان برق بزند » بکار برده شده است. من در آثارم، آنرا به « سراندیشه، یا « بُن- اندیشه»، « اندیشه بنیادی»، « اندیشه مایه ای » عبارت بندی کرده ام. البته خود وژه « اندیشیدن » که در پهلوی « اندیشتن = اندی + شیتن » است، واژه « اندی » همان معنای « ایده یا صورت و طرح و بُن و مایه » را دارد.

در فرهنگ ایران، بهمن در « ماه »، نخستین پیدایش خود را می یابد، که نامش در هزوارش، « بینا » است. بهمن، بینش یا چشم (خرد، نگرش = نظر) میشود. بهمن، دین میشود. رد پای این اندیشه، در عبارت بندی الهیات زرتشتی در بندهش (بخش یازدهم، پاره 176) باقیمانده است « دین، دانش هر مزد، و پناه سپندارمذ است که همه هستان، بودان و بوندگان از آن پیداشوند. نخست بر بهمن، آشکار شد ». بهمن در الهیات

زرتشتی ، از اصالت میافتد، فقط ندیم و محرم اهورامزدا، و نخستین صادره از اهورامزدا میشود .

ارسطو، برای بیان اندیشه « ماده نخستین » و « صورت » ، دو پدیده را باهم مخلوط میسازد . روند زائیدن و روئیدن را ، با «ساختن مجسمه از یک پیکرساز » باهم ، برابر می نهد . مجسمه ساز ، علت صورت دهنده است ، و برنز یا چوب ، ماده ایست که « از آن » ، شکلی را که اندیشیده ، بیرون میآورد . اینست ماده یا هیله ، پاسخگوی به « از چه » هست . **درفر هنگ ایران ، مسئله « از چه ؟ » در میان نیست . بلکه مسئله ، مسئله « با چه ؟ » است .** صورت دهنده ، فاعل ، و صورت پذیر ، مفعول نیست . این اندیشه ، همان اندیشه « همبگی » یا « جفت » است . معنا و صورت ، جان و صورت ، عشق و صورت ، بهمن و هما (بهمن و ماه + بهمن و بینش) باهم جفتند . یکی فاعل ، و دیگری مفعول نیست . **یک جفت ، باهم ، اصل حرکت و آفرینندگی هستند ، و آنچه میآفرینند ، باز « جفت » است .** درست « هیل = ایل » در فرهنگ ایران ، یا آنچه « هیولی » شد و از صورت ، جدا ساخته شد و در صورت ، تقلیل به مجاز شد ، بیان این جفتی ، همبگی (سام بغ) است . اینست که مولوی میان دو مفهوم « صورت » ، نوسان میکند . تا آنجا که رو به یک اندیشه اسلامی میکند ، صورت و سایه ، « هستی » میشود که « نیست » . ولی در مفهوم « سایه » و « خیال » ، مولوی بخوبی این « جفت بودن » را می بیند . آنچه را ادیان نوری ، محال میدانند . او این محال را میطلبد ، و خود را این محال ، میداند .

این اندیشه در داستان « فرود آمدن سیمرغ با زال » ، بخوبی نمودار میشود . زال (انسان) با سیمرغ که در زهدان هلال (هیل + آل) نخستین مرحله شکفتن را پیموده است ، به زمین و گیتی آورده میشود ، ولی به زال ، پر خود (اصل زاینده خودش را = پر = بوچ) را میدهد . زال ، صورتیست که سیمرغ ، جفتش هست .

بُن آفریننده هستی ، دریونان (ارخه = ارکه) نامیده میشود، که همان « ارکه من = هخه من = وهو من = اندی من » است. این « ارکه یا ارخه » ، همان واژه ایست که تقریباً در لاتین « principium » و سپس در غرب « princeps » نامیده شده و به معنای « نخستین » است . ولی در اصل به معنای « بُن یا اصل » است . بُنی که از آن جهان میروید و میزهد ، نخستین است ، وهیل یا ایل هم همین محتوا را دارد .

بهمن ، تخم درون تخمدان ، مینوی مینو ، اندی + من ، برم + من است . این واژه ها در این زبانها ، طیف معانی این تصویر را که بُن هستی ، تخم درون تخمدان هست، نگاهداشته اند و از این بُن است که ، جهان شاد پدیدار میشود ، و در آغاز شکل « بینش و صورت دیدنی » میگیرد، و سپس واقعیت جسمانی می یابد (تکررد = تن + کرد) و آنچه در بُن ، بالقوه بود درگیتی ، بالفعل (تکررد) میشود .

در عربی ، « ایل » ، به معنای « آب منی در زهدان + آب نر در زهدان » است (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . این همان بهمن است . بهمن ، سراندیشه « جفت آفریننده » است ، که در تصاویر گوناگون نموده میشود . یکی نیز همین تصویر انتزاعی « تخم نرینه ، در تخمدان = ایل = هیل » است . به همین علت ، به تخم نرینه ، « منی = من = مینو » و « زر » گفته میشود، که در بندهش منی ، یکی از گونه های « آب » شمرده میشود (بخش نهم ، پاره 90) . یکی دیگر از تصاویر بهمن ، **اقتران خوشه پروین در هلال ماه** بود . هلال را در بسیاری از گویشها ، هیلال = هیل + آل = زهدان یا آشیانه سیمرغ مینامند .

هیلان در کردی به معنای « آشیانه » است . در کردی به خوشه پروین ، کوه ، میگویند . اینست که در شاهنامه دیده میشود که آشیانه سیمرغ در فراز کوه البرز است، که سرش به ثریا (خوشه پروین) میخورد .

(سام) بیآمد دمان سوی آن کوهسار
که « افکنده » را خود کند ، خواستار

سراندر ثریا یکی کوه دید تو گفתי ستاره بخواد کشید
 معنای دیگر « هیلان » در کردی ، هشتن و گذاشتن و گم کردن
 است . منی و یا نطفه در زهدان (آشیان) ، هشته و گذاشته ،
 ودر آن ، گم میشود . هیلاندن به معنای هشتن و گم کردن است .
 هیلین ، به معنای آشیانه و شرمگاه زن است . بُن آفریننده هستی
 ، بطور کلی و انتزاعی ، آمیخته شدن و فرو هشتن یک تخم در یک
 تخمدان و گمشدن در آنست . سام ، زال را که کودک « افکنده =
 افگانه = افغانه » و « فرو هشته و گم کرده » است ، مینو یا منی
 است ، که به سقف آسمان (شیان = آشیان) برده میشود، که «
 مینو » هست (رجوع شود به روایت های هرمز یار فرامرز) .
 در کردی، ریشه « هیل » همه برآیندهای خود را باقی نگاه داشته
 است و بخوبی میتوان از ترکیب آن برایندها تصویر « بُن کل
 هستی » را از دیدگاه فرهنگ ایران ، باز شناخت .

در کردی ، « هیلان » به معنای 1- آشیانه 2- هشتن و گذاشتن 3-
 گم کردن و 4 - تاب تاب بازی (= ارک) میباشد . هیلاندن ، به
 معنای هشتن و گم کردن است . هیله به معنای تخم پرنده و لاغر
 بی رمق است (هلال ماه ، لاغراست) . هیله کانی ، به معنای
 رقص دخترکان ، و در تاب نشستن (تموج و نوسان ، حرکت
 گشتی به دور یک محور) . هیلین به معنای آشیانه ، هشتن
 و جا گذاشتن ، گم کردن ، شرمگاه زن است . هیلک ، مادر همسر ،
 تخم پرنده ، تاب تاب بازی است . هیلکاندن ، نوسان دادن در تاب
 است . هیلکان ، در تاب نشستن ، تاب بازی ، منجیق است .

در سانسکریت ، هیل hil به معنای بازی است که نشان تمایل
 عشقی باشد . هیلولا hillola به معنای موج ، و گونه ای
 از مجامعت است . این پدیده ، درست تصویر نیست که در یونان به
 ارسطو رسیده است، و او مفهوم « هیله hyle » خود را ساخته
 است که سپس به معنای « ماده نخستین جهان » معروف شده
 است . مفهومی را که ارسطو دارد ، با وجود اندک تفاوتی ،
 نزدیک به این پدیده است . البته برآیندهای « عشق و عروسی و
 شادی و جشن (تاب بازی در جشن) از آن حذف میشود . ولی این

اندیشه ارسطویی ، بنام هیولا بدست دنیای اسلامی میرسد ، و از آنجا که مستقیماً آثار ارسطو در دست‌رسان نبوده ، مفهوم اصلی ، ژرفا و پهنایش را از دست میدهد، و صورت ، نسبتاً از معنا و جوهر و هیولا ، پریده میگردد . البته در آثار ارسطو ، چنین نیست . ولی مولوی ، با زمینه بسیار ژرفی که از فرهنگ ایران داشته است ، هیولا را در همان راستای « هیلِ کردی ، و شیان » درمی یابد. بُن جهان یا هیولای جهان، برای او همان عشق (جفتی) میماند .

هر چه خیال نکوست ، عشق ، هیولای اوست
 صورت ، از رشک حق ، پرده گر جان بود
 معانی که حکما و فلاسفه زمان به هیولا میدهند ، برای « ماده نخستین جهان که در دید او ، عشق است ، نارسا میرسد .
 گر صور ، جان و ، هیولی ، خرد است
 عشق تو ، دیگر و تو خود ، دگری
 نی هیولا ، همه ، آبی بود چه کند آب ، که آبش ببری
 گر هیولا و صور ، جان افزاست
 مردم ، به روز بیست و سوم که « دین » نامیده میشود ، « جان فرا » میگفتند (برهان قاطع) . و دین ، زهدان زاینده است .
 دگرم عشوه مده ، تو دگری
 از هیولا است ، صور ، ریگ روان
 ریگ را ، هرزه چرا میشمری
 رابطه « صورتها به کردار ریگ روان » از ماده اصلی که هیولا باشد ، یا آنکه « هیولا ، آبیست که موجها خیزان و اُفتان ، صورتهایش هستند » به بنیاد فکری او ، نزدیک میشود .
 البته مولوی این اصطلاح فلسفی و بیگانه به ذهن عامه را ، بندرت بکار میبرد . و همیشه رابطه معنا و اصل و جان و عشق را ، با صورت و نقش و حرف و خیال و سایه ، تار و پود اندیشه های خود میکند . ولی از آنجا که « ایل = هیل » در شکل « هلال ماه = هیلال ، ماه نو » نقش مهمی در غزلیات مولوی بازی میکند ، و این هلال ماه ، به او ، « نظر » میافکند (او را مینگرد) ، و ناگاه فرود

میآید و او را میرباید و همه ستارگان آسمان ، در زهدان هلال فرو میروند، و با او عروسی میکنند ، و در آن گم میشوند (به بُنشان باز میگردند) برای درک اندیشه « عشقی » که مولوی دارد، و مفهوم « عدم » نزد او ، ضروریست . چنانکه در پیش آمد ، « ایل » ، در عربی به معنای « آب منی در زهدان + آب نر در زهدان » است . در مشتقات این واژه ، طیف همین معنا باقی مانده است . چنانکه « ایلام » ، به معنای طعام عروسی ساختن (منتهی الارب ، و مهمانی عروسی کردن (تاج المصادربیهقی) و مهمانی عروسی کردن (دهخدا) آمده است . **ماده نخستین جهان ، پیوند عشقی و جشن عروسی (شادی) است .** ایلاء ، به معنای نزدیک نمودن است . « ایل » به لغت سریانی یکی از نامهای خدای تعالی است و در مورد خدایان بت پرستان نیز استعمال میشود . « ایلول » ، ماه نهم تقویم شمسی است که ماه آذر باشد (ایل + لول = زرخدا + نی) . آذر که همان آگر باشد، به معنای تهیگاه و زهدان است . ایلول به هلال ماه هم گفته میشود (غیاث اللغات) . ایلیا نام بیت المقدس یا خانه پاک است (که هم معنای آبادیان ، یا خانه آباد است که جایگاه هماغوشی بهرام و سیمرخ است) . . و این همان « دژ هوخت گنگ » است که در شاهنامه آمده است . به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت المقدس بنام و اسدی در گرشاسپ نامه ، این خانه را « ایلیا » مینامد بدانگه که ضحاک بد پادشا همی خواند آن خانه را « ایلیا » غیاث اللغات مینویسد که بعضی گویند که ایلیا ، نام اصلی خضر است . البته خضر ، یکی از نامهای سیمرخ بوده است . از آنجا که خوشه پروین (تخم کل جهان هستی ، آگ و هاگ = تخم) در هیلال (زهدان آسمان) قرار میگیرد ، این اقتران و عروسی ، بن پیدایش جهان هستی شمرده میشود ، یکی از نامهای آن « قوناس یا ویناس » و نام دیگرش ، « هیلاج = هیل + آگ » بود که نماد عشق قدیم و ازلی باشد، و به نظر این پژوهشگر ، نام منصور حلاج ، در اصل ، منصور هیلاج بوده است (هیلاج = تخم یا زاده از بُن جهان هستی، که اینهمانی با انا الحق = من حق

= هاگ = آج هستم) . برهان قاطع ، میانگارد که این واژه ، یونانی است، ولی معنای آن را دقیقاً یافته است : « معنی آن ، چشمه زندگانی باشد ، و آن را منجمان فارس ، کدبانو گویند و آن دلیل جسم مولود است » . از این اقتران و عروسی است ، که گیتی (گوشورون) پیدایش می یابد ، و تن یا جسم به خود میگیرد (تتکرد = جسمانی) . « بینش یا نظر یا اندیشه » ، تن کرده میشود (تن میگردد) ، صورت می یابد ، نقش میگردد .

چرا ، عَدَم ، همان « بهمن » ، یا «بُن نو آفرینی و فرشگرد» میباشد؟

اندر « مشیمه عدم » ، از « نطفه وجود »

هر دو « مصورند » ، ولی « نا مصورند »

آیا این تصویر که « عدم ، مشیمه ایست که نطفه وجود » در آن نهاده شده، از تشبیهات شاعرانه ایست که نیروی خیال ناصر خسرو در بیت بالا آفریده است ، یا پیشینه فرهنگی دارد ؟ یا آنکه خود مولوی در غزلی میگوید که :

شش جهت است این وطن ، قبله در او یکی مجو

بی وطنی است قبله گه ، « در عدم ، آشیانه کن »

کعبه ای که قبله انسان باشد ، درشش جهت ، یا بسختی دیگر ، در همه جاهست . هر انسانی و هر دلی ، هر ضمیری ، خانه آباد (منزل بهرام و سیمرخ و بهمن) و کعبه عشق است . همه جا ، وطن حقیقت ، وطن عشق ، وطن جان ، وطن جانان هست . تو در همه جا ، در وطنت ، در آشیانه سیمرخ ، در بُنت هستی . این پخش شدن و گم شدن در همه جا ، آشیانه کردن در عدم است . مولوی در غزلی دیگر از آفرینش انسان بوسیله خدا میگوید :

من ، از عدم ، زادم ترا ، بر تخت بنهادم ترا

آئینه ای دادم ترا ، باشد که با ما خو کنی
 خدا ، از عدم ، انسان را میزاید . پس عدم ، زهدان خداست (هیل =
 آشیانه) که انسان در آن پرورده، و سپس از خدا ، زاده شده است .
 خدا (هیلال = هیل + آل) ، مادریست که زهدانی بنام « عدم »
 دارد ، و انسان در آنجا (در آشیانه سیمرخ) بزرگ میشود، تا به
 گیتی فرود آید و زاده شود ، و در گیتی ، پرسیمرخ به او داده
 میشود . « گوهر »، در هزوارش ، بجای « چهارپر » ،
 چهار پوشیا = چهار زهدان « نامیده میشود . پس « پر » ، معنای
 زهدان = اصل آفریننده» رداشته است به سخنی دیگر، انسان،
 دارای همان زهدان (= پر) سیمرخست که « دین » هم نامیده
 میشود. « دین » ، در اوستا، به معنای « اصل مادینگی و زایندهگی
 » بکار برده میشود .

« جستجوی بُن در زندگی در اجتماع »، اینست که « آنچه به غلط
 و مجازی ، هستی و یا خود نامیده میشود ، تبدیل به همان « پر ، یا
 آشیانه و زهدان سیمرخ » گردد . چیزی در فرهنگ ایران ، «
 هست » که « **تخمه آفریننده = است** ، در **زهدان آفریننده = است**
 است . « است در است » هست، که « هستی » حقیقی را پدید
 میآورد . این « از خود بودن ، از خود روشن بودن ، از خود دیدن ،
 از خود، خود را آفریدن »، هستی است . از دیگری بودن
 (مخلوق بودن ، عبد بودن) ، هستی نیست . موعمن ، از بینش
 دیگری، هست . بنا بر این، آنچه را او، هستی و وجود میانگارد ،
 نیستی و بیخودی است . این روند را مولوی چنین بیان میکند .

ای آنک زیک برقی، از حسن جمال خود

این جمله هستی را ، در حال ، عدم کرده

و آنکه ، ز وجود تو ، برساخته هستی را

تا جمله « حوادث » را ، « انوار قدم » کرده

« آئینه همدیگر بودن . » معنا و صورت ، اصطلاحی ژرف
 است . در اندیشه های مولوی ، حسن و زیبایی با آئینه (که صورت
 باشد) جفت همدیگر هستند . اینست که اصطلاح « آئینه
 همدیگر بودن » ، به معنای « همگوهر بودن » است . دو همدل

و همدم و همگوهرند که میتوانند خود را دردیگری، ببینند . **بهمن در هما (سیمرخ) شدن ، درسایه شدن ، آئینه خودش میشود .** «معنی» ، در « صورت شدن » ، آئینه همدیگر میشوند . اینست که مولوی این گونه اصطلاحات را از فلسفه یا از قرآن بکار میبرد ، ولی سپس آنها را « آئینه همدیگر » ، یعنی « همگوهر باهم ، همبسته و پیچیده به همدیگر میداند . » « مسبب و سبب » ، آئینه های همدیگرند . « حادث و قدیم » ، آئینه های همدیگرند . معنا و صورت ، نروسایه ، آئینه های همدیگرند .

گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را

زمن دیوانه ترگشتی ، زمن بتّر بشوریده

قدم ، آئینه حادث ، حادث ، آئینه قدمت

در آن آئینه این هردو ، چو زلفینش پیچیده

بهمن ، هما (سیمرخ) میشود ، و سیمرخ ، انسان میشود ، ولی سیمرخ آئینه بهمین ، و انسان ، آئینه سیمرخ است ، چنانکه بهمین ، آئینه هما ، و هما ، آئینه انسان است . بُن (= عدم) در پیدایش ، در صورت یابی ، آئینه بدست صورت میدهد، تا خودش را در آن ببیند . همچنین هستی یا صورت یا خود ، در عدم (بهمین = بُن) ، آئینه برای دیدن خودش دارد .

واژه « عدم » که برای ما معنای منفی دارد ، از کجا پیداشده است

؟ چگونه مفهوم « عدم » پیدایش یافته است ؟ ، چون جائی

نیست که ما با « عدم » ، روبرو شده باشیم . چرا مفهوم « عدم »

، معنایی زشت و ترسناک برای ما پیدا دارد ؟ در سانسکریت ، که

« سن » ، که « sunya » نوشته و « سن » خوانده میشود ، هم

معنای « نی » دارد ، و هم معنای « عدم ، فاقد ، فقیر ، فاقد همه

چیز ، خالی ، نیستی ، غیر حقیقی ، و همچنین معنای عدم وجود

در فلسفه « را دارد . نی ، کانا ، کانیا ، هم نی و هم دختر یا زن

زاینده بود . نی و زن ، باهم اینهمانی داشتند . افشره گرفتن از

نیشکرو نواختن نی (سرانیدن سرود و جشن = یز + نای)

اینهمانی با « زادن زن و آفریدن بطور کلی » داشت . از این رو ، یا

کوشیده میشد که نام و تصویر نی ، در همه جا حذف گردد ، و یا

در همه جا « نا + نی » ، به معنای « ته » کاسته میشود ، یا آنکه « نی توخالی گرفته میشود » . در سانسکریت ، سن ، دارای معنای نی توخالی، زن نازا ، سترون ، هیچ ، صفر است .

راه به عدم ، که « گذرگاه روح » است ، سن sunya خوانده میشود. عطار هم تحول از « زندگانی در دنیا ، به زندگی فراگیتی » را ، « « میان دونای » مینامد . کسی از یک زهدان ، وارد زهدان دیگر میشود . زرتشتیها ، بر این باورند که میان این زندگی و زندگی دیگر ، باید از « پل جین واد » گذشت . جنین واد همان « گین و کین است که به معنای « زهدان یا واژینای باد » است که « نای» میباشد . گذر از نای، معنای « زنده شدن از نو » را داشت . این وارونه سازی معنای آنچه در دین پیشین « اصل آفرینش » شمرده میشد ، جزو برنامه همه ادیان نوری هست ، که پس از ادیان زرخدائی آمده اند . همان « صمد» در قرآن ، « سمد » است که معنایش « درخت نارون » است (احمد مرعشی ، گیلکی) (نار + ون = درخت زرخدا) است . این درخت در ایران « سایه خوش » و « سده » و شجرة البق (درخت بغ) خوانده میشود (فرهنگ گیاهی ماه وان) نیز خوانده میشود . « تابوت رستم» را نیز بنا بر شاهنامه ، از چوب درخت نارون ساخته اند ، تا از سر ، زاده شود، و سبز گردد ، تا در «سایه خوش سیمرغ» قرار گیرد . همین « سمد » زایا، « صمد » قرآن شده است که نماد اصل نازائی است!

این است که « نی »، وقتی توخالی و تهی خوانده شد ، نفی امکان زایندهگی و آفرینندگی از آن میشود ، و دیگر « نقش آفریننده را بازی نمیکند » . بنا بر این، تهی کردن میان دو چیز، یا میان دو بخش هستی ، که در واقع معنای بریدن و گسستن و جدا کردن آن دو چیز را دارد ، به معنای « نفی و حذف امکانات پیوستگی و جفتی» است . « میان » در فرهنگ زرخدائی ، جایگاه « یوغ = اسیم = سنگ » بود که آن دو را به هم میپیوست ، چون بدون پیوست و عشق ، هیچ چیزی نمیتوانست آفریننده و جاوید باشد . الهیات زرتشتی ، مفهوم « بیمه » را که زرتشت در گاتا آورده بود

، به معنی « همزادیا جفتی » گرفت که « از هم بریده بودند ». بُن جهان آفرینش یا جهان اندیشه و بینش، یک بُرش یا تهیگاه میان دونیرو هست . درست « تهیگی و کران » جانشین اندیشه « جفت = یوغ = اسیم = سنگ یا اتصال دو چیز باهم » شد . این اندیشه ، به کلی برضد اندیشه بنیادی فرهنگ سیمرغی بود . چون اصل عشق یا « یوغ = جفت = سنگ = اسیم ... » که « میان هر چیزی » و « میان همه چیزها » بود ، یک جهان بهم پیوسته میآفرید . این مفهوم، درست « بُن جهان آفرینش » بود . با نهادن « بیمه یا همزادی که جفت نیست ، بلکه از هم بریده است و هیچگونه امکان پیوند دادن و آمیختن آن دو نیست » در بُن جهان آفرینش یا در جهان اندیشه و بینش، « جهان عشق سیمرغی » ، تبدیل به « جهان رزم و پیکار اهورامزدا و اهریمن » گردید .

در بخش نخست بندهش پاره 3 میآید که : « هر مزد فراز پایه ، با همه آگاهی و بهی ، زمانی بیکرانه در روشنی بود . آن روشنی ، گاه و جای هر مزد است که روشنی بیکران خوانند .

اهریمن در تاریکی ، به پس دانشی و زدار کامگی ریال ژرف پایه بود و آن تاریکی ، جای اوست که آن را تاریکی بیکران خوانند . میان ایشان ، تهیگی بود که وای است که آمیزش دو نیرو بدواست . « در همین پاره که الهیات زرتشتی ، تهیگی و خلاء پیوند ناپذیر میان اهورامزدا و اهریمن را میخواید نشان بدهد ، زیر نفوذ فرهنگ سیمرغی نا آگاهبودانه اقرار میکند که در میان ، « وای » است و این وای ، دونیرو (سپنتامینو + انگره مینو) را باهم میآمیزد . واژه کرانیدن ، به معنای از هم گسستن است (شرفکندی) . « بیما » که زرتشت درگاتا ، به معنای « همزاد » میآورد ، درست در اصل به معنای « جفت = همزاد = یوغ » است با پاره کردن این همزاد، برای آنکه گزینش انسان میان آن دو ، ساده و آسان گردد ، جای مفهوم « جفت = همزاد = یوغ » ، تهیگی و کرانه مندی می نشیند . دونیروی انگرا مینو (بهرام) و سپنتا مینو ، در فرهنگ زرخدائی به هم پیوسته ، گردونه آفرینش (laghrae + ratha) اغریث ، که نام برادر

افراسیاب هم هست) را به جنبش می‌آوردند. اکنون این کار، یک کار اهریمنی می‌گردد. این دو، در الهیات زرتشتی، دشمن آشتی ناپذیر و متضاد باهم می‌گردند، که سراسر گستره هستی و درازنای تاریخ را تبدیل به میدان جنگ و کین توزی میکنند.

خوشمزه اینست که خود واژه «تهی» همان «نی» است. همان نای توخالی که در سانسکریت، سترون و نازاشده است، در این جا هم همین راستا را می‌پیماید. واژه تهی که در پهلوی tuhik است در پارسی باستان «توتیا-ka-tuthiya» است. و واژه «توته و توتک» معنای نی و زهدان را دارد. چنانچه در برهان قاطع، دیده میشود که «توتک»، قسمی ازنی باشد که شبانان نوازند و «توتی» به معنای کشتی است. در تورات هم کشتی نوح «تبا» خوانده میشود، که در سانسکریت به معنای «نی» است و «تباشیر = شیره و شیرابه نی» میباشد. کشتی هارا در گذشته ازنی میساختند. از این گذشته در برهان قاطع، زیر واژه «شنج» میتوان دید که به معنای کفل و سرین مردم و حیوانات است و به ضم اول و سکون نون، نوعی از صدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبک گویند. قصب و توتیا، هر دو به معنای نی هستند.

اکنون به خود واژه «عدم» باز می‌گردیم. در خود زبان عربی، معنای اصلی عدم، در واژه های «آدم» و «آدمه» باقی مانده است. واژه «عدم» در عربی، از همان واژه «آدم و آدمه» در عربی برخاسته، که فقط بخش منفی معنای آنرا در خود نگاه داشته است. علت اینکه «آدم» با عین (ع) نوشته شده و «عدم» گردیده است، درست همان ضدیت شدید با اصل آفرینش یوغی = جفتی بوده است. چنانکه در عربی دیده میشود که «آدم» «دارای معانی 1- اصلاح کردن میان دوتن 2- الفت دادن بین دوکس 3- سازگار کردن و الفت افکندن و 4- آمیختن نان به نان خورش هست». «آدمه»: 1- آمیزش 2- نزدیکی جستن 3- موافقت 4- پیوستگی بچیزی است. اینها همه برآیندهای اصل میان (بهمن وهما) است. ناگزیر واژه «آدم» باید از ریشه «

«ادو + دم» یا «ادو + دام» ساخته شده باشد، که به معنای «دو آفرینش باهم = دو + دم» است. چنانچه خوارزمیها به ذوالصنمین یا جوزا، ادوویچ کریک گویند. معنای دیگر «ادم» در عربی، قبر و گور است. و چنانچه بارها آمد، «گور»، به معنای «تحول یافتن آبی» میباشد.

اینست که مولوی، عدم را به معنای «معدن جان» و اصل پیدایش جهان هستی میداند. البته از آنجا که بهمن، اصل و معنای گم شونده است و نادیدنی و ناگرفتنی است، به آسانی، نیست و نیستی، انگاشته میشود.

جهان، ماهی. عدم، دریا. درون ماهی این غوغا

کنم صیدش اگر گم شد؟ که من صیاد بی شستم

جهان که ماهی است در دریای پهناور که عدم باشد (دریا = جمع شیرابه جانها و زندگی)، میگوید که امکان آن دارد که این دریا گم شود، پس نیکست که این عدم را صیدکنم آنهم بدون قلاب؟ با آشنائی کوتاه با این زمینه مفهوم عدم، دوبرخش از دو غزل بطور نمونه آورده میشود که مفهوم عدم، نزد مولوی، ملموس و چشمگیر گردد:

سپاس آن عدمی را که، هست ما بر بود

بُن یا اصل، نیروی جاذبه به خودش دارد و همیشه در حال ربودن صورتی که از او دور افتاده، و در خود، خشکیده، هست. این بازگشت تازه به تازه به بُن واصل است، که جان، همیشه از نو به وجود میآید.

ز عشق آن عدم، آمد جهان جان، به وجود

به هر کجا عدم آید، وجود، کم گردد (عدم به معنای متداولش)

زهی عدم که چو آمد، از او وجود فزود (عدم به معنای اصلی)

به سالها بر بودم، من از عدم، هستی

عدم به یک نظر، آن جمله را، زمن بر بود

رهد ز خویش و زپیش و زجان مرگ اندیش

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و زبود

کُهِ وجود، چو کاهست، پیش باد عدم

کدام کوه ، که اورا عدم ، چو که نربود
 عدم ، همان بُن آفریننده است (= بهمن) که انسان در آن گم
 میشود، تا از نو زاده و آفریده بشود، و هستی نو بیابد .
 زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست
 دیوانه شدم ، برسر دیوانه ، قلم نیست
 از دور ببینی ، تو مرا « شخص رونده »
 آن شخص ، خیالی است ، ولی غیر عدم نیست
 پیش آ و عدم شو که **عدم ، معدن جان است**
 اما نه چنین جان ، که بجز غصه و غم نیست
 عدم ، معدن و اصل « جان شاد و خندان » است . بهمن ، بزمونه ،
 یا اصل بزم نامیده میشود . این عدم شدن، یا بازیابی « بُن یا بهمن
 وهما » در خود، مسئله همیشه ، در درازای زندگیست . عدم شدن ،
 تنها مسئله « مرگ ، و رفتن به جهان دیگر » نیست . انسان همیشه
 در « صورت به خود گرفتن، در هست شدن در یک خودی، و
 در یک صورتی » ، در صورت ، میماند و میمیرد و میخشکد، و در
 رجوع به بُن یا عدم است که از نو، زاده میشود . به همین علت
 هست که هر روز، جشن نوزائی میگیرد.
 من، بی من و ، تو، بی تو ، در آئیم در این « جو »
 زیرا که در این خشک ، بجز ظلم و ستم نیست
 این جوی کند غرقه ، ولیکن نگشدد مرد
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست
 (جوی = جوغ = یوغ = جفت ، آب با خاک یعنی تخم، جفت که
 شد ، فراز میروید . عدم ، جوی = ارکه (پیوند آب و بذر) است) .

عدم = اَدَم = ادو + دمه = دودمه

عدم = « دودمه گرودمان »

دو بینی ، چون « دو دمه » گرودمان است

بندهش ، بخش سیزدهم پاره 190

مفهوم مقابل « عدم » ، در اندیشه های مولوی ، جان و هستی است . او « عدم » را « معدن جان » میداند . « عدم » را زهدان آفرینش جان میداند . هر « عدمی » ، « صندوق خدا یا صنم » هست . صندوق که « سن + دوک » باشد ، به معنای « نای سیمرغ یا زهدان سیمرغ » است .

در لطف اگر چون جان شوم ، از جان ، کجا پنهان شوم
گر در عدم غلطان شوم ، اندر عدم دارم نظر
ما را که پیدا کرده ای ، نی از عدم آورده ای
ای هر عدم ، صندوق تو ، ای در عدم ، « بگشاده در »
« هستی » خوش و سرمست تو ، گوش « عدم » در دست تو
هر دو طفیل « هست تو » ، بر حکم تو بنهاده سر
این عدم ، خود ، چه مبارک « جای » است
خود واژه « جا » ، به معنای « زهدان » است (جاکش)
« جیناک » که قرائتی از گیاک است به معنی « جا » هست
(یونکر) و جیناک همان « گین آک » است که به معنای « تخم در زهدان = گین » است .

این عدم ، خود ، چه مبارک جایست
که مددهای وجود از عدم است
همه دلها نگران سوی عدم این عدم نیست که باغ ارم است
ارم ، همان ارمیتی ، زنخدای زمین است که مجموعه همه تن ها
یا زهدان هاست .

اینهمه « لشگر اندیشه دل » ز سپاهان عدم ، یک علمست
در هزوارش دیده میشود که « جانونیتن jaanonitan » که جان داشتن باشد ، به معنای « بودن butan » است (یونکر)
« هستی » هم ، در فرهنگ ایران ، « وجود » یا « بودن خشگ و خالی و منتزع شده از همه صفات » (Sein آلمانی یا to be انگلیسی) نیست . در فرهنگ ایران ، سر اندیشه « هستی » ، همان « است = نطفه ، در درون تخمدان = است = وهومن = اندیمن =

برم من = ارکه من) یا به عبارت دیگر « جان درون جان » ، اصل جهشی یا زهشی زندگی بود.

چیزی « هست » که از خود ، زنده و روشن و بینا و شاد هست . اصل جان ، « باد » ، یا « دم » بود . باد ، هم اصل عشق و آمیزش، و هم اصل جان بود . این دو (عشق و جان) از هم جدا ناپذیر بودند . جان ، همان « دم » یا همان « باد » باشد که « وای » نیز نامیده میشود . در بخش نخست بندهش (3پاره) دیده میشود که وای « اصل آمیزنده دونیرو (انگره مینو + سپنتا مینو) است . « ویژگیهای دم یا باد ، غیر از « اصل آمیزنده همه اضداد بودن » که در اثر همین ویژگی « نوشوی و رستاخیز جان » ادامه می یابد ، « اورا جامه ، پوشش سبز و موزه چوبین است- بندهش بخش نهم، پاره 131 » . « وای به ، یا سیمرخ » همان « خضر » است ، که هر جا با موزه چوبینش (گیاهی اش) میرود ، سبز و خندان و از نو، زنده میشود . این وای (درپاره 132) در گذر چنان سخت دلپذیر است که چون بر مردمان آید ، آنگاه **ایشان را چنان خوش آید که به تن جان آید** . از زمین برآمد تا جام می را که ابر است بوزاند . « ویژگی دیگر دم یا باد آنست که « به هر چیزی گذرد ، آن گوهر را آورد . پاره 133 » . دم ، گوهر هر چیزی را از ضمیرش ، پدیدار میسازد (این را آتش فروزی میگفتند) . بالاخره ویژگی دیگرش آنست که « اصل نظم زمان » و « جان هنج » است . در همین پاره میآید که « هر چیزی را نظم زمانه از باد است . به سبب سستی ، به فره بود و بی بود وزد . چون فره بودی وزد ، آن را باد **جان هنج** خوانند » . این باد جان هنج که « بی بود » میوزد ، همان « **باد صبا** » در ادبیات ایرانست که باید « باد سه پا » باشد ، چون ماه یا سیمرخ ، همان « خرسه پا یا ماه سه پا » هست، و باد، پا دارد، و کفش چوبینه ای که در فتن همه جا را سبز میکند ، میپوشد . « **هنجیدن** » ، به هم رسانیدن و با هم متصل ساختن و با هم هم آهنگ ساختن است (**هنجار**، **حنجره** عربی از همین ریشه است) . زندگی از نو یافتن (**فرشگرد**) همیشه در اثر « **همآهنگسازی و هنجیدن نیروها باهم** » است . البته

« دم » ، امروزه برای ما معنای تنگتری یافته است . ولی هنوز هم « درنای و شیپور و صور و کرنا و بوق » میدمند . معمولاً تصاویر خدایان کهن ، به شکل فرشتگان مقرب در قیامت و آخرالزمان باز میگردند ، و همان کار نخستشان را که « جان بخشی و جان آفرینی بوده است » به حکم « الله » انجام میدهند . از جمله « اسرافیل یا سرافیل » هست که در صور میدمد ، و با این دم ، همه مردگان ، زنده میشوند . اسرافیل که « اسرو یا سرو + ایل » بوده است ، خدای « نای = سرو horn » است که کسی دیگری ، غیر از « نای به = وای به = سیمرخ » نیست . البته محمد سه سال نخستین که به غار حرا میرفت ، از همین اسرافیل یا سیمرخ که خدای آشتی و عشق است ، به او وحی میشده است ، که تاریخ این دوره از زندگی او ، فراموش ساخته شده است . در شاهنامه در داستانهای اسکندر ، داستانی از همین سیمرخ = اسرافیل آورده میشود .

سرافیل را دید صوری بدست برافراخته سر ، ز جای نشست
 پراز باد لب ، دیدگان پر زخم (سیمرخ ، ابرنیز هست)
 که فرمان کی آید زیزدان که « دم » .

اینست که « دمیدن درنای » ، بر آیندهای فراوان داشته است . در برهان قاطع دیده میشود که « دمه » به معنای « آتش فروز یا آتش افروز » است . آتش ، که « آگر و آورو آذر » باشد ، به معنای زهدان است . افروختن زهدان ، به معنای « انگیختن به حاملگی + و زیانیدن یا مامائی و دایگی کردن » است . البته « دمه » ، معنای « نوا و سرود و آهنگ موسیقی هم » داشته است . جان در انسان دمیدن ، معنای آنرا هم داشته است که فطرت و طبیعت و ضمیر انسان ، موسیقائی و جشنی است . نای ، « آوا » داشته است ، که هم معنی « نوا » و هم معنای « شیرابه » دارد . به آسها « با » میگویند . اینست که « دم دمیا » در هزوارش ، به معنای دریا (= رود) است و در عربی دم به معنای خون است . خون در اوستا ، vohuni = vohu + ni و هونی است که به معنای « نای به » است . در بندهش بخش نهم ، پاره 113 میآید که « به دریای

فراخکرد - که دریای سیمرغ است - ... چون باد در افتد و آب را براند، ماهیان بدان حرکت آب ، فرزند خواهی کنند و به ژرفاب زایند ». باد، آب را به موج میانگیزد و آب موج ، ماهی هارا آبستن میکند . البته دمیدن و دمانیدن معنای رویانیدن هم دارد فتح باب عنایتش به کرم بدماند زشوره، مهرگیاه ابوالفرج رونی یا آنکه سنائی میگوید :

اکنون نشانش آنکه زسینه بجای موی

جز حرف عاشقی ، ندماند ، مسام تو

یا مسعود سعد میگوید :

زخون عدو جوی روان گشته چو وادی

وزشاخ ، دمانیده شکوفه ، شجرفتح

ایرانیان ، هزاره ها به روز باد ، نام « دوست بین » داده بوده اند (برهان قاطع) . پسوند « بین » ، همان « بینی = وینی vaenaa » است، و در اصل به معنای «vae+ naa= نای سیمرغ = نای وای » است . در لاسگردی و شهمیرزادی به بینی ، وینی vini=vi+ni گفته میشود. « باد » ، به احتمال قوی، همان « پاد یا پایته یا پاده » است که « نی » بوده است . در واقع باد با نوا و آهنگ و نفخه ای که از نای بیرون میآید ، اینهمانی داده میشود است . اینست که مردم ، به باد ، « نای دوست یا نای سیمرغ » میگفته اند، که دوست یا جفت همه انسانها ست . بنا بر دهخدا بینوی، نای انبان است که دارای دو نای یا دوقصب است ، به عبارت دیگر « دو دمه » است . بینی ، دو دمه است . این مفهوم « جفت نای = دو دمه = ادو دمه = عدم » در نواختن نای « نای به = وای به » یا سیمرغ نیز، در داستان آفرینش ایران بوده است ، که از سوی موبدان زرتشتی ، حذف گردیده است . ولی رد پایش در بخش سیزدهم بندهش ، پاره 190 باقی مانده است . میآید که : « دو بینی چون دو دمه گرودمان است . دو دمه گرودمان را گوید که بدان همواره بوی خوش گونه گونه در دم که روان را خوشبوئی و شادی از اوست . دهان ، چون آن « در » به گرودمان است که همواره ، مزه گونه گونه بدو درآید که روان

را لطافت و خوشی از اوست « . دو بینی هراسانی ، همانند دو دمه گرودمان است . الهیات زرتشتی ، میکوشد که ساختار بخشهای وجود انسان را که هریک ، بخشی از وجود خدائی بودند ، و پس از مرگ به آن خدا ، باز میگشت و با آن خدا میآمیخت ، تبدیل به « همانند » و « چون » کند . به عبارت دیگر ، رابطه گوهری میان انسان و خدا را از بین ببرد ، و فقط آنها را به کردار « تشبیه » بپذیرد . اندیشه « تشبیه » ، از همین روند گسستن و بریدن انسان از خدا پدید آمده است . به همین علت ، همه اندیشه های مولوی و حافظ ، در راستای « تشبیهات و کنایات و استعارات و ... » تفسیر میگردد ، تا همگوهری میان انسان و خدا نباشد . پس این عبارت در بندهش که « دو بینی چون دو دمه گردومان است » همگوهری گرودمان و بینی های انسان را نشان میدهد . گرودمان یا گرزمان چیست ؟ معمولاً این اصطلاح به « آسمان علین » ترجمه میگردد . ولی گرو دمان +ghardhman +garo demaano از دو بخش گرو = garo غرو + ghar ، و دمان demaano است . گرو و غرو ، به معنای « نای » است ، چنانچه نام شهنای ، شادغر هست . یوستی نیز غرو را نای میداند و نام « بهار » ، که « vanh+ghre ون +گرو » است (یوستی) ، در حقیقت ، به معنای « نای به » است . « نای به » با دمیدنش ، رستاخیز برپا میشود و بهار میگردد .

« دمان » به معنای « فریاد کننده از شادی مفرط » است . « نای به » ، با دمیدن و دماندن ، همه دانه ها و درختها را میرویاند ، به نشاط میآورد و خرامان میسازد . روح در کالبد همه طبیعت میدمد . بدین علت ، آتش افروز خوانده میشود ، چون دایه و مامای سراسر طبیعت است . طبیعت حامله را ، میزایاند . اینست که گرودمان ، همان « دم یا دمه » است . « دم » در لغت به معنای « انبانیست که زرگران بدان آتش افروزند » . ولی این « نای انبان » با دمش ، سراسر گیتی را میآفرید . این تصویر ، در کردی ، در نامهای « انبان بورینه » و « انبان گورینه » بازتابیده شده . همین تصویر در زبان عربی ، بنام « انبان ابوهریره » مشهور شده

است . « هریره » مرکب از دو بخش « هرا + ایره » است . « هرا » ، به معنای « نای » است، و « ایره » به معنای « سه » است . پس « هریره » = سه نای = سننا = سین = سن ، یکی از نامهای سیمرغ است . **انبان ابوهریره ، نای انبان بوده است که با نوا و سرودش ، هرچیزی را میآفریده است .** پس « دو بینی انسان ، دانه ای و بخشی از « دودمه ، نای فریاد کننده از شادی است که سیمرغ باشد ، که آتشها را میآفرود . در زیر نام «آتش فروز» یا « آتش افروز» ، نام دو آتش فروز ، که همین « دودمه = ادمه = عدم » است باقی مانده است . بنا بر برهان قاطع ، آتش فروز ، نام ماه یازدهم است که « بهمن » باشد . چنانچه خواهد آمد ، هوشنگ در شاهنامه ، همان بهمن است ، به همین علت نیز در شاهنامه « آتش فروز است و وبا آتش افروختن ، بنیاد گذار جشن سده میباشد . از سوی دیگر « آتش فروز ، نام مرغی است که آنرا **ققنس** گویند . ققنس ، چنانچه پنداشته میشود ، فونیکس = ابوالهول نیست . ققنس ، مرغ است، و ابوالهول ، مرغ نیست . قق + نوس = کوخ + نوس است، و به معنای « نای + بینی » است . بینی یا منقار سیمرغ ، نای بود، و به اندازه روزهای سال ، سوراخ یا نای داشت ، چون خدای زمان (= دمان) بود و هر روز با آهنگی و ترانه دیگر ، آن روز را میآفرید . پس **دو آتش فروز ، که دو بینی « گرودمان » باشند ، یکی بهمن و دیگری هما هست . عدم یا « ادم » یا « ادو + دم » یا « دو دمه » ، عبارتند از 1- بهمن و 2- هما .**

البته « بینی » ، تنها نقش « فرا دمیدن » را بازی نمیکند، بلکه در « فرو دمیدن » ، نقش دیگرش ، پدیدار میگردد . بینی ، می بوید . عدم، یا « دودمه » ، تنها آتش نمیآفرود ، بلکه در بوئیدن ، میجوید و میشناسد . در بندهش (بخش چهارم ، پاره 34) میآید که « روان آن که با بوی درتن است : شنود ، بیند و گوید و داند » . بوئیدن ، دارای معانی شنیدن ، دیدن ، گفتن ، دانستن بوده است . **خدا ، خود را در بینی هرانسان میآفشانند، و گوهر معرفتی هرانسانی میشود، تا انسان ، در فرادمیدن ، جان بدمد ، جهان را**

شاد و تازه سازد و مامائی کند و بزایاند ، و در فرو دمیدن ،
 بجوید و بشنود و بشناسد . خدا با انسان می بوید و میجوید .

عدم = ادو + دم = همدم

بهمن و هما ، دو دمه اند که با دم و نوای نا دیدنی و ناگرفتنی خود ،
 آتش میافروزند، و جهان آبتن را (است درون است = هستی)
 را میزایانند و دایه طبیعت و مامای « بینش » از انسان میگردند. بهمین
 و هما ، دو دمه یا همان عدمند که باهم « همدم » هستند . بهمین
 و هما ، بُن « همدمی » در جهانند . اینست که انسان در فرهنگ
 ایران، عبد و مخلوق الله نیست ، بلکه « همدم خدایا سیمرغ یا
 هما » است . پرسیمرغ با هر انسانی هست .

ای آنک پای صدق برین راه میزنی

دو کون با تو است ، چو تو همدم منی

همدمی با سیمرغ ، همدمی با هر دو جهانست .

هیچ از تو ، فوت نیست ، همه با تو حاضر است

ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی (پربار)

هر سیب و آبی که شکافی بدست خویش

بیرون زند زباطن آن میوه ، روشنی

زان روشنی ، بزاید یکی روشنی نو

از هر حسن ، بزاید هر لحظه ، احسنی

این همدمی با خدا، یا « با سیمرغ و بهمین » ، همدمی با کل
 آفرینش است، که از « همدمی » ، از « عدم » بوجود آمده اند :

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم

هم عشق پری دارم ، هم مردِ پریخوانم

من همدم سلطانم ، حقا که سلیمانم

کلی همه ایمانم ، ایمان خراباتم

هر جا که همی باشم ، همکاسه او باشم

هر گوشه که میگردم ، گردان خراباتم

انسان ، نائیست که همدم لب خداست . درهر انسانی ، جان انسان همان سیمرغ نی نواز است که نای وجود او مینوازد .
 توئی محرم دل ، توئی همدم دل
 بهمن ، اندیمن ، یا درونی ترین و محرمترین است
 بجز تو که داند ، ره دلگشائی
 برافکن برو ، سایه ای از سعادت
 که مسجود قانی و « جان همائی »

« قان » باید همان « گانیا = ganya = کانیا » باشد که در اصل به معنای « نای » است ، که برآیندهایش « گام و گان ، و قان در ترکی ، و غنا در عربی » شده است . پسوند « پیغام » ، « پیتی + گامه » است و پیغام ، به معنای « ترانه و آهنگ نی » است .
 « گان » در کردی به معنای جان و پستان شیرده و همآغوشی است . در ترکی به معنای خون و در کردی خونبها است . در کردی قامر ، نی باریک و قاموش ، نی است . و قاناو = جوی آبیاری باغ است .
 قامک ، انگشت و بند انگشت و پره های چرخ است . در کردی « قام » به معنای « ترانه و آهنگ » است و قامبیز ، به معنای ترانه خوان است . مقصود مولوی از اینکه « مسجود قانی » ، آنست که مسجود سرودها و آهنگها هستی .

بررسی مولوی و سایه هما ادامه دارد